

حماسهٔ آلبرت شوایتزر

آنیتا دانیل

ترجمهٔ: حبیبهٔ فیوضات

حماسهٔ آلبرت شوایتزر

قیمت ۴۲۰ ریال



آنیتا دانیل

حماسهٔ آلبرت شوایتزر

ترجمهٔ حبیبه فیوضات



تهران ۱۳۶۷



This is an authorized Persian translation of
THE STORY OF
ALBERT SCHWEITZER
written by Anita Daniel
Published by Random House, Inc. New York, 1957

second edition , Tehran 1989


سازمان انتشارات وآموزش انقلاب اسلامی
(شرکت سهامی)

نام‌کتاب: حماسهٔ آلبرت شوایتزر
نویسنده : آنیتا دانیل
مترجم : حبیبهٔ فیوضات
چاپ اول : ۱۳۳۹
ویراستهٔ دوم ؛ چاپ اول : ۱۳۶۷
تیراژ : ۱۰۰۰۰ جلد

دفترمرکزی وفروشگاه شماره۱: تهران، خیابان افریقا، چهار راه جهان‌کودک
کد پستی ۱۵۱۸۷؛ تلفن ۷۰ ـ ۶۸۴۵۶۵
فروشگاه شماره ۲: خیابان انقلاب، جنب دبیرخانه دانشگاه تهران

بسم‌الله الرحمن الرحیم

توضیح ناشر

تاریخ مجموعه‌ای است ازحرکتها و تجربیات متراکم بشری وحرکتها و تجربیات بشری چیزی نیست بجز سرگذشت روزمرهٔ انسانهـا ـ انسانهایی که با رفتار، افکار، آرزوها، و تخیلات خود به دنیایی‌که زیستگاه ماست شکل بخشیده‌اند و می‌بخشند.

آنچه در«مجموعهٔ‌گردونهٔ‌تاریخ» می‌آید گوشه‌هایی است‌ازهمین واقعیتها و افکار و تخیلات انسانها که خوب یا بد، خوشایند یـا ناخوشایند، و اسرارآمیز یا بی‌رمزوراز، درگذشته‌های دور ونزدیك، به‌طور مستقیم و غیر مستقیم، برسرزمینهای آشنا و ناآشنا تاثیر نهاده است.

هدف«گردونهٔ‌تاریخ»، نه‌توضیح وتشریح‌فنی رویدادها که بیان چگونگی وقایع و توصیف چهره‌های تاریخی با زبانی ساده اما مستند و تفکر برانگیز است، به صورتی که بخصوص برای جوانان و نیز بزرگسالان، در سطوح مختلف فرهنگی و علمی و اجتماعی،سودمند و سرگرم کننده باشد.

ناشر امیدواراست‌اکنون‌که دورهٔ‌جدیدانتشار «گردونهٔ‌تاریخ»را آغاز می‌کند، با دقتی که در انتخاب کتابهای مناسب و سودمند و ترجمه وویرایش وچاپ‌آنها به‌کار می‌برد، این مجموعه‌مورد استقبال علاقه‌مندان قرار بگیرد و مفید فایده واقع شود.

درپایان لازم می‌داند از آقای دکتر ناصر موفقیان،که دبیری

مجموعه رابرعهده‌گرفته‌اند، وهمچنین ازکلیه مترجمان وویراستاران و عزیزان بخشهای فرهنگی و تولید سازمان، که‌در به‌ثمررساندن این برنامه نهایت همکاری را مبذول داشته‌اند، صمیمانه تشکرکنیم.

ومن الله التوفیق وعلیه التکلان

علی محمدی‌اردهالی

مدیرعامل شرکت انتشارات و آموزش انقلاب اسلامی

فهرست مطالب



۱

خانه کوچکی در جنگل

شب بر قلب افریقا سایه افکنده است. در جنگل، خانهٔ کوچکی دیده‌می‌شود. باد گرم شاخ و برگ نخلها را نوازش می‌دهد و عطر گلهای گرمسیری را به همراه می‌آورد . گاه و بیگاه،صداهای عجیب‌جانوران وحشی به گوش می‌رسد .

پنجرهٔ خانه کوچك روشن است. از فاصلهٔ نزدیکتر،

هیکل مرد بلند قامتی که پشت میز نشسته است دیده می‌شود . موهایی سپید وپر پشت و آشفته بر پیشانی پرچین او فروریخته است. درمیان انگشتان نیرومندش، قلم آهسته حرکت می‌کند.

هنگامی که سراز روی کاغذ برمی‌دارد، فروغ دیدگان و زیبایی چهره‌اش آدمی را به شگفت می‌افکند. گهگاه ، به‌روی گربهٔ بزرگی که در میان تودهٔ کاغذها برمیز نشسته است با مهر و عطوف لبخند می‌زند.

اثاث اتاق در نهایت سادگی است: یك تختخواب، یك صندلی، چند عکس،و یك پیانوی کوچك . بیرون در، یك خوك فربه ویك بچه‌خوك‌خوابیده‌اند.

مردگاهی از پشت‌میز برمی‌خیزد؛ نگاهی به‌جنگل تاریك می‌افکند؛ با مهربانی به‌حیوانات می‌نگرد، و دوباره به‌نوشتن می‌نشیند. در این وقت شب، تنها او بیدار است و تا پاسی ازشب نیز بیدار خواهد ماند. تنها در این ساعات ، وقت او به‌خودش تعلق دارد. تنها دراین ساعات، می‌تواند دربارهٔ عالم و دربارهٔ انسان و اسرار ابدیت بیندیشد؛ و در خیال خود،نغماتی را که جانش را سرشار کرده بشنود.

این نقطهٔ دورافتاده، بیمارستان مشهور لامبارنه، واقع‌در مستعمرات استوایی فرانسه در افریقاست.

این مرد، دکتر آلبرت شوایتزر، یکی از بزرگان عصر ماست.

سن او از هشتاد گذشته. قامتش افراشته،وگامهایش چابك است. آوازهٔ شهرت او، از میان جنگلهای افریقا، به سراسر جهان رسیده است. میلیونها نفر از ملل گوناگون دوستدارش هستند. آثار او به‌زبانهای بسیار ترجمه شده ، و صفحه‌های ارگ او خواستاران بسیار دارد .

او، به‌نام یك فیلسوف ، موسیقیدان، نویسنده ، و پزشك مبلغ ، شهرهٔ آفاق است. ششصد خانوار بومی، زیر نظر و مراقبت شخص او به‌سر می‌برند.

روزاو از ساعت شش‌ونیم بامداد آغاز می‌شود. بعد ازصبحانه ، درساعت هشت، کار سنگین روزانه راشروع می‌کندکاری‌که بعد از ناهار و نیم ساعت استراحت، همچنان تا ساعت هفت شب ادامه دارد.

به دیدار بیماران ، جذامیان ، و بومیان مبتلا به بیماریهای کشندهٔ گرمسیری می‌رود. زخمها را معاینه و نوارها را عوض می‌کند. به همکاران خود ــ پزشکان جوان و پرستاران از خود گذشته ــ دستورات لازم را می‌دهد؛ به صدها بیمار تازه‌وارد ، که همراه خویشان خود از راه رودخانه بابلم آمده‌اند، می‌پردازد ؛ در ساختن کلبه‌ها نظارت می‌کند؛ از نردبانها بالا می‌رود، و

راه انجام دادن هر کار را می‌آموزد. به سبزیهایی که با دست خود کاشته سرکشی می‌کند. مراقب است که همه سهم عادلانهٔ خود را از جیرهٔ غذا بگیرند.

دوستدار جانوران است، و چند حیوان نزد خود نگاه می‌دارد . گربه‌هایش : آلبرتین، پنسی، و سی‌سی؛ آهویش: الینور؛ پلیکانهایش : تریستان و پارسی‌فال‌و لون‌گرین؛ سگش: چوچو غازش: لیزی ؛ خوکهایش: تکلا و ایزابل ؛ وطوطی کوچکش:پودکو. این حیوانات مایهٔ شادی او هستند، او را سرگرم می‌کنند، و با انس‌والفت خود او را دلگرم می‌سازند. تنهااینهاهستند که‌هرگزاز اوچیزی‌نمی‌خواهندواو زبانشان‌رامی‌فهمد.

یگانه سرگرمی دیگر او موسیقی است. پاسی‌ازشب گذشته ، وقتی از تنظیم نمودارهای پزشکی ، پاسخگویی به تعدادی از هزاران نامهٔ هفتگی، ونگاشتن کتاب، فراغت حاصل می‌کند، پیانو می‌نوازد.

بدین ترتیب، اگر شبانگاهان به خانهٔ کوچك دکتر نزدیك شوید، خیلی پیش از آنکه انبوه موهای سپیدا و را از پنجره ببینید نوای سوناتی از باخ یا سمفونیی از بتهوون را در تاریکی‌خواهیدشنید، و شنیدن این‌نغمه‌ها، که گاه با زوزهٔ جانوران دور دست می‌آمیزد، دردل جنگل گرمسیری بسیار شگفت‌آور است.

زندگی این نوازندهٔ منزوی و این کارگرخستگی‌ـ

ناپذیر کاملترین نوع زندگیی است که می‌توان‌تصور کرد. زندگی او از کوششها وهیجانها، ماجراهای هراس‌انگیز ، والتهابات سرشار بوده است با آنکه نه گلوله‌ای آتش کرده و نه دشمنی را کشته ، یگانه سلاح او ایمان تزلزل ناپذیر و شهامت ، ومحبت او بوده است.

سرگذشت آلبرت شوایتزر بهترین نمونهٔ الهام‌بخش از موفقیت درخشان فردی است که در سراسر زندگی آرمانهای نخستین سالهای جوانی را دنبال کرده‌است.



۲

آلبرت شوایتزر کیست؟

آلبرت شوایتزر، در ۱٤ ژانویهٔ سال ۱۸۷۵ در دهکدهٔ کوچك کایزرسبرگ،واقع درآلزاس،چشم‌به‌دنیا گشود.

آلزاس، که اکنون جزء کشور فرانسه است، در شمال کشور سویس، بین آلمان و فرانسه، واقع شده‌است. این کشور زیبا ، با دره‌ها و تپه‌های حاصلخیزش به شهرهای خود می‌بالد: شهرهایی چون استراسبورگ،

مس، وکولمار که هریك از دیرزمان گاهوارهٔ فرهنگ و تمدن بوده‌اند . در کلیساها و موزه‌های این شهر، گنجینه‌های گرانبها به‌چشم‌می‌خورد وبسیاری از خانه‌های قشنگ و قدیمی، امروزه مسکن فرزندان نخستین سازندگان و بانیان آنها هستند.

اما این سرزمین آباد که از آسایش و فراوانی برخوردار است، بارها بر اثر جنگهای خونین تقسیم شده است. قرنهاست که هم فرانسه و هم آلمان، مدعی این آب و خاك بوده‌اند. در پایان هرجنگ، کشور پیروز، بر آلزاس دست یافته است و ساکنان آن ناگزیر تابعیت و زبان خود را تغییر داده به‌فرمان فرماندار جدید گردن نهاده‌اند. قوانین اکید، اهالی آلزاس‌را ملزم می‌ساخت که در گفتار و اندیشه‌و کردار، گاه از آلمانها و زمانی از فرانسویها پیروی نمایند؛ در آموزشگاهها، کودکان از نوشتن و تکلم به زبانی که در خانه می‌آموختند، ممنوع می‌شدند .

در سال ۱۹۱۹، بعد از نخستین جنگ جهانی، بار دیگر آلزاس به‌کشور فرانسه‌تعلق گرفت. گرچه‌قلب این سرزمین همیشه به فرانسه تعلق داشت، اما به‌سبب این دگرگونیهای پیاپی و هم برای حفظ اعتبار خود به‌عنوان یك جامعه، اهالی آنجا در طول قرون صفات و مشخصات خاص آلزاس رادرخود پروردند. برای

نمونه می‌توان یادآور شد که آنها به‌زبان آلزاسی — زبانی که در اصل از دو زبان فرانسه و آلمانی ترکیب یافته است —سخن‌می‌گویند. صرف‌نظر از هر پرچمی که بالای سرشان در اهتزاز باشد، آلزاسیها میهن خود را از دل و جان‌می‌پرستند. این افراد نیرومند و متکی‌به نفس وسربلند، در واقع نه فرانسوی‌اند و نه آلمانی، اما بعضی از صفات وسجایای هردو را دارند. آنان ،زندگی و شادمانی و طعام و شراب را دوست دارند و برای دستیابی به این‌مواهب به جان می‌کوشند. هر فرد آلزاسی، با خاك میهنش پیوندی ناگسستنی دارد.

آلبرت شوایتزر ، نامدارترین فرد این سرزمین، در سراسر زندگی دراز وپرهیجان‌خویش، به آلزاس‌وفادار مانده است. در اعماق جنگل افریقا، در نقطه‌ای‌که برای زیستن برگزید، همواره به‌یاد دهکدهٔ زادگاه خود بوده است. وهربار ، دربازگشت به اروپا ، ایام تعطیل را در آلزاس گذرانده است.

آلبرت کوچولو به هنگام تولدچنان نحیف و ناتوان بود که امید نمی‌رفت زنده بماند. وقتی که خویشاوندان خیراندیش و همسایگان یاوه‌گو ماتمزده بالای سر نوزاد، سرتکان می‌دادند، مادرش اشك می‌ریخت.

اندکی پس از تولد آلبرت، خانوادهٔ شوایتزر به

دهکدهٔ «گونزباخ» نقل مکان کرد. در اینجا بود که آلبرت و برادرو دو خواهرش دوران کودکی را با خوشی و تندرستی گذراندند. پدر آلبرت، کشیش‌یگانه کلیسای گونزباخ، و مادرش دختر شیلینگر کشیش‌بود. خشنودی و سازگاری سرشاری بر این کانون مذهبی حکمفرمایی می‌کرد.

آلبرت کلیسای کوچك‌پدرش را بسیار دوست می‌داشت. حتی در خردسالی، هنگامی که مفهوم کلمات برایش روشن نبود، با لذت بوعظ پدر گوش می‌داد. ستایش و تکریم شنوندگان را در قیافهٔ آنان می‌خواند و به‌وجود پدرش، که بیان مسحورکننده‌ای داشت، می‌بالید. اما ، بیش از همه، صدای ارگ کلیسا قلب کوچك او را ازشادی لبریز می‌کرد و آرزوهایش را برمی‌انگیخت .

آلبرت اهل تخیل بود. در دبستان از پنجره به خارج می‌نگریست؛ در دل آرزو می‌کرد که‌کاش به‌جای نشستن روی نیمکت چوبی وفراگرفتن دیکته و حساب، می‌توانست روی تپه‌ها و میان تاکستانها و چمن‌زارهای سرسبز بدود.

از نخستین سالهای جوانی، آلبرت اندیشه‌ای پی‌جو داشت؛ خواب تپه‌زار و چمنزار می‌دید . اما ، همینکه فکرش را به‌کارمی‌انداخت، پرسشهای عجیبی

پیرامون اشخاص و اشیاء می‌کرد ، پرسشهایی که بزرگسالان را هم آزرده و گیج می‌ساخت و هم‌به‌حیرت می‌انداخت.

رفتار آلبرت گاه عجیب‌می‌نمود. او که حل‌پسری نیرومند و تندرست بود، از بازیهای نوجوانان لذت می‌برد و برای زورآزمایی به زدوخورد می‌پرداخت. روزی با پسری بزرگتر از خود گلاویز شد. این پسر با ادای جملهٔ: «آقای محترم ، جلو بیا !» خشم او را برانگیخته وبااین‌گفته ، به برتری طبقاتی وی اشاره کرده بود. آلبرت از اینکه اورا جزء طبقهٔ دیگری به‌شمار آرند، بیزار بود. آلبرت با نیرویی غیرمنتظر حریف بزرگتر را به‌زانو درآورد. پسر ، خشمگین به او نگریست و گفت : «اگر من‌هم مثل تو هفته‌ای‌دوبار گوشت می‌خوردم ، همین اندازه زورمند می‌شدم ، می‌فهمی!»

این سخن آلبرت را سخت تکان داد ؛ پندار او را دراینکه‌باهمگنانش «تفاوت»دارد، استوارتر کرد.چون پسر کشیش بود، سطح زندگی او از دیگران بالاتر بود. آگاهی بر این مطلب، او را آزرده ساخت. او نمی‌خواست مورد رشک واقع شود . میل‌نداشت لباسهای بهتر بپوشد. در این‌باره‌چنان سرسختی نشان‌داد که سرانجام مادرش راضی شد او هم مثل همهٔ کودکان ده،

شلوار کهنه و کفش چوبی بپوشد و کلاه رنگ رفته به سر گذارد. خودداری وی از پوشیدن پالتو به‌هنگام رفتن به کلیسا، پدرش را ناگزیر کرد تا او را تنبیه کند، درحالی‌که از دلیل‌نهانی‌آگاه بود : سبب‌خودداری آلبرت این بود که‌دیگر همسالانش پالتو نداشتند.

به‌این ترتیب، در ظاهر مثل‌دیگران بود–همان‌گونه لباس می‌پوشید، همان بازیها را می‌کرد– اما درباطن با آنها فرق داشت. احساس حق و ناحق در او خیلی قوی بود ؛هروقت خطایی از او سر می‌زد ، سخت رنج می‌کشید. از ترس‌اینکه مبادا پسران، اورا«دختربازك نارنجی»، بخوانند، افکارش رااز همه نهان می‌کرد.از اوان کودکی ، علاقه او به حیوانات به‌حدی بود که در دعای روزانه آنهارافراموش نمی‌کرد. اگر بر حسب اتفاق یا از روی بی‌فکری ، اسب یا سگی را می‌آزرد، هفته‌ها پشیمانی می‌کشید .

هنگامی‌که هفتساله بود ، روزی دوستانش نزد او آمدند تا با او به‌شکار پرندگان روند. آلبرت مایل به رفتن نبود اما برای اینکه ورزشکار خوبی به‌شمار آید با آنان همراه شد.پسران، فلاخن به‌دست ، از درختی بالا رفتند. پرندگان با شادی نغمه می‌سرودند . ظهر بود. ناگهان ، ناقوسها به‌صدا درآمدند. گویی خداوند ندا می‌داد : «آلبرت، تو نباید دست به کشتن

بزنی...»

آلبرت فلاخن را به زمین افکند. پرندگان از صدای فریاد او پریدند، و آلبرت که اشك شرمساری و آسودگی بر گونه‌هایش می‌ریخت، از آنجا گریخت. از آن لحظه تصمیم خود را گرفت. با خود گفت: «هرگز به‌خاطر شوق و هیجان دست‌به‌کشتن نخواهم زد.»

کلام «حرمت به حیات» او از همین‌جا سرچشمه گرفت، کلامی که بعدها پایهٔ فلسفهٔ او و الهام‌بخش میلیونها مردم جهان گردید.

در کولمار، نزدیکترین شهر بزرگ به دهکدهٔ گونزباخ بود که نخستین بار چشم آلبرت به یك سیاهپوست افتاد؛ از دیدن آن بینوا سخت اندوهگین شد. او انسان زنده نبود بلکه پیکری سنگی بود در میان چند پیکر دیگر در بنای یادبودی که درمیدان عمومی شهر برپا شده بود. این مجسمه ها کار «بارتولدی» پیکرتراش شهیر فرانسوی بودهنرمندی که مجسمهٔ آزادی، علامت بندر نیویورك راساخته است. حالت زیبا و اندوهگین چهرهٔ مرد زنگی چنان در قلب آلبرت اثر کرد که از آن پس هروقت به کولمار می‌رفت، به دیدار آن مجسمه می‌شتافت. بعدها، هنگامی که‌بیشتر ایام خود را میان سیاهان افریقا می‌گذراند، غالباً بیاد می‌آورد که‌چگونه سرنوشت، گوشه‌ای از

آینده را در کودکی به وی نمایانده بود.

کولمار خاطرهٔ دیگری از سالهای بچگی را نیز به یاد می‌آورد. این شهر باستانی موزه زیبایی داشت که در آن شاهکارهای بی‌مانندی را گرد آورده بودند.در میان این شاهکارها، نقاشیهای معروف «ماتیاس‌گرونوالد» هم به چشم می‌خورد. آلبرت از تماشای این نقاشیها لذت می‌برد.

در آن میان آنچه بیش از همه سبب شادمانی او می‌شد، دیدن موهای آشفتهٔ ژان‌قدیس بود. آلبرت به سبب موهای نامرتب‌خود بارها رنج کشیده‌بود.مادرش موهای او را، به‌اصرار،محکم‌شانه‌میزدوروغن می‌مالید تا پسرك قیافه تمیزتری پیدا کند. بارها این سخنان را از دهان پدر و مادر شنیده بود «موی نامنظم دلیل اخلاق نامنظم است» یا «موی آشفته ودرهم از عدم نظم وانضباط باطن حکایت‌می‌کند.» آنجا در آن‌تصویر، یکی از قدیسان دیده می‌شد که چون خود او مویی سرکش داشت. از دیدن آن نگاه دلش از اندوه آکنده شد؛ چون حس کرد که ژان‌قدیس نیز باید رنج‌دیده باشد. با خود گفت: «اگر ژان با داشتن چنین مویی توانسته است در سلك مقدسان درآید، پس صورت ظاهر مهم نیست.» از آن پس، آلبرت دیگر احساس گناه نمی‌کرد، احساسی که بر اثر بندهای خیرخواهانه

ولی نابخردانه پدید آمده و او را آنچنان رنج داده بود.

خاطرهٔ این رویدادهای کوچك سالهای کودکی، همواره در خاطر آلبرت شوایتزر زنده بود. او بارها گفته است که بزرگسالان حساسیت کودکان را ناچیز می‌انگارند.

از این مسائل کوچك که بگذریم، در خانه به آلبرت خیلی خوش می‌گذشت. مادرش زنی کم حرف و اندکی سختگیر بود. با آنکه مهر مادری خود را ظاهر نمی‌ساخت، آلبرت محبت او را احساس می‌کرد. براستی او پسر خود آلبرت را، که بکلی با دیگران متفاوت بود، خیلی دوست داشت. پدرش نیزمرد بسیار مهربانی بود؛ آلبرت او را می‌پرستید. در روزگاری که پدران و مادران، به‌جای آنکه محبوب فرزندان باشند، مورد ترس و بیم آنان واقع می‌شدند، پدر آلبرت فردی استثنایی بود. همیشه فرزندانش را در اتاق دفتر خود با خوشرویی می‌پذیرفت — اتاقی‌که از کف تا سقفش کتاب چیده شده بود و حس ترس و احترام بچه‌ها را بر می‌انگیخت.

تنها یك موضوع آلبرت را دلسرد و نومید می‌کرد. پدرش اصرار داشت‌که بچه‌ها، پس از دریافت هر هدیهٔ کوچك روز تولد یا عیدمیلاد مسیح، نامه‌ای

مفصل برای سپاسگزاری بنویسند؛ در این مورد بسیار سختگیر بود. بچه‌ها می‌بایست قبل از ارسال هرنامه، به دفتر او بروند و آن‌را به‌وی نشان دهند. شادی‌دریافت هدیه، با شکنجهٔ این نامه نگاریها از بین می‌رفت! با یادآوری این‌خاطره‌است که‌آلبرت‌هر وقت‌هدیه‌ای‌برای کودکی می‌فرستاد، دریادداشت پیوست، او را از ارسال نامهٔ «سپاسگزاری» معاف می‌داشت.

آلبرت در نه سالگی به مدرسه رفت. تا شهر کوچك «مونستر»، که مدرسه در آنجا بود، قریب سه کیلومتر پیاده راه می‌پیمود. آلبرت از این پیاده‌روی خیلی‌لذت می‌برد — مخصوصاً هنگامی‌که تنهابود. تماشای‌زیباییهای فصول و گلها و پرندگان و حشرات، خاطرش‌راخرسند می‌ساخت. مناظر آن ناحیه بس زیبا بود و پسرك طبیعت رادوست‌می‌داشت. هیچ‌چیز ازچشم اوپوشیده نمی‌ماند، و او میل داشت با افکار و اندیشه‌های خود تنهاباشد.

از همان روزها آلبرت شوایتزر پیوسته در اندیشهٔ دردها و رنجهای پیرامون خود بود. چرا در میان آدمیان و جانوران، آنهمه دردمند و رنجور وجود داشت؟ چگونه می‌شد این آلام راتسکین بخشید؟ اوخود چیزی کم نداشت — نیرومند و تندرست و خوشبخت بود؛ اما این مواهب را رایگان نمی‌پنداشت. عقیده‌ای که بعدها چراغ راهش شد، از همین ایام در دلش قوت

گرفت ـ به‌عقیدهٔ او ، نیکبختان وظیفه دارند با وقف وجود خویش به خدمت ناکامان دین خود را ادا کنند.

در آن ایام بهتر درس می‌خواند، اما به‌هیچوجه یك دانش‌آموز نمونه نبود. خندیدن را دوست می‌داشت و به‌آسانی شاد می‌شد. هم‌کلاسیهایش از این‌نکته آگاه بودند و درسر کلاس همیشه او را می‌خنداندند. این امر آموزگاران را خشمگین می‌ساخت ، چون خندیدن به هنگام درس پسندیده نبود. در گزارشهای مدرسه ، این‌جمله زیاد تکرار می‌شد: «شوایتزر زیاد می‌خندد.»

باوجود این ، طبعی جدی و غیور داشت . بعدها غالباً می‌گفت که مکنوم داشتن احساسات و مزاج آتشین را از مادر به ارث برده است. هنگام بازی نیز، مانند سایر اوقات ، تندخویی می‌کرد. روزی خواهرش لوئیز را، که بازی را مانند او حدی تلقی نکرده بود، کتك زد. از آن پس، از بیم تندخویی کم‌کم از بازی کردن دست کشید.

تا آنجا که به‌یاد داشت، موسیقی همواره مایهٔشادی و رؤیای زندگی او بود . هنگامی‌که بیش از پنج‌سال نداشت، پدرش نخستین درس پیانو را به او داد.به‌زودی

اجازه یافت ارگ بنوازد. در نواختن آن ، ازهمان‌آغاز، استعداد حیرت‌انگیزی نشان‌داد. در ۹ سالگی که‌پاهایش به‌زحمت به «پدالها» می‌رسید ، گاه به‌جای نوازندهٔ کلیسا ، ارگ می‌نواخت.

شور و شوق‌او در نواختن این ساز چنان بود که آرزو داشت روزی موسیقیدان بزرگی بشود.

در دوران کودکی آلبرت ، آلزاس تحت تسلط آلمانها بود و آموزش و پرورش او، به پیروی از نظام وروش جدی تعلیمات آلمانی انجام می‌گرفت . برای‌گذراندن دورهٔ دبیرستان او را نزد عمویش به‌شهر مولوز، نزدیك مرز سویس ، فرستادند. عمو لویی و زنش «سوفی» میانسال بودند وچون بچه نداشتند، هزینه تحصیل‌ونگاه‌داری آلبرت‌را در دورهٔ دبیرستان به عهده گرفتند. پدر آلبرت که حقوق ناچیزی می‌گرفت، به‌تنهایی نمی‌توانست مخارج تحصیل او را بپردازد .

زن‌عموی او ، سوفی ، کدبانویی سختگیر بود و اجازهٔ بازی وتفریح به‌او نمی‌داد. آلبرت برای‌کانون گرم خانوادگی و همصحبتی با برادر وخواهران‌خویش دلتنگ شده بود ؛ همچنین برای مناظر زیبای دهکده و آزادی و آسودگی ساعاتی‌که در هوای آزاد می‌گذرانید، اکنون تمام اوقات او به کار می‌گذشت.دیگر برای گردش در کشتزارها، و رؤیا و خیال ، مجال

نداشت. اما این پسر حساس، با همه دلتنگی می‌دانست که خویشانش خیر و صلاح او را می‌خواهند.

آلبرت شوایتزر همواره از صمیم قلب سپاسگزار زن عموی خویش بود؛ زیرا او بود که هر روز او را به مشق پیانو وادار می‌کرد. اما، در آن ایام، چقدر از ماندن در خانه و تمرین «گامها» بیزار بود؛ در حالی‌که در خارج خانه، آفتاب به‌آن قشنگی می‌درخشید!

آلبرت درمدرسهٔ مولهوس بادبیری کاردان روبه‌رو شد که حس اعتماد به‌نفس را در او بیدار کرد و شوق آموختن را در دلش پدید آورد. درس زبانهای خارجی و علوم ریاضی در نظر او دشوار می‌نمود؛ اما بزودی شوق فراگرفتن و مهارت یافتن در این مواد، که برای آموختن آنها نه استعداد داشت و نه رغبت، سراپایش را فرا گرفت. برای او، پرداختن به‌امور دشوار و فایق آمدن بر مشکلات، نوعی سرگرمی بود.

کم‌کم شوق عجیبی به مطالعه پیدا کرد. میلش به خواندن کتاب، سیری ناپذیر بود. آثار نویسندگان قدیم و کتابهای علمی و مذهبی و اوراق بیشمار روزانه را با سرعت به پایان‌می‌رساند. زن عمویش، که سابقاً آموزگار بود، از این امر به شگفت آمده بود. او خواندن روزنامه را جایز نمی‌دانست؛ چه، صفحه‌های

آن پر از داستانهای عشقی و جنایی بود. آلبرت در پاسخ اظهار می‌داشت: «راست است، اما من مقاله‌های سیاسی آنها را می‌خوانم!»

عمولویی گفت: «من‌پرسشهایی‌ازاو می‌کنم.» آنگاه نام شاهزادگان یونانی، موضوع آخرین نطق مجلس ملی آلمان، و اسامی وزیران دولت فرانسه را، که جزء خبرهای روز بودند، از آلبرت پرسید.

آلبرت همهٔ پرسشها را پاسخ داد. عمولویی مبهوت ماند. این پسر، مثل اسفنجی که آب را به‌خود کشد، آنچه می‌خواند جذب می‌کرد! از آن‌روز، آلبرت رخصت یافت که هرچه دلش می‌خواست بخواند، و عمولویی هرروز دربارهٔ وقایع جاری با برادرزاده‌اش بحث‌می‌کرد.

آلبرت شوایتزر بارها در ایام سالخوردگی گفته است: «مهمترین سالهای زندگی انسان، سنین بین ۹ تا ۱۴ سالگی اوست. در این سالها مغز برای فراگرفتن و نگاه‌داشتن، آماده‌تر است، و هم در این سالهاست که دختران و پسران باید با افکار اندیشه‌مندان بزرگ جهان آشنا شوند.»

پس از مطالعه واجرای تکالیف مدرسه، بخش‌مهم برنامهٔ روزانهٔ آلبرت را موسیقی پر می‌کرد. خوشبختانه او نزد اویگن مونش، نوازندهٔ‌شهر ارگ، تعلیم می.

گرفت. این استاد در پرورش استعداد آلبرت سهم بسزایی داشت.

سرانجام، سالهای طولانی دبیرستان پایان یافت و امتحانات نهایی آغاز گردید ـ امتحانی که تحت نظارت آلمانها به یك بازجویی دقیق بی‌شباهت نبود. دانش‌آموزان با لباس رسمی در جلسهٔ امتحان حاضر می‌شدند. رنگ این لباس سیاه و کت آن بلند بود؛ چون تن را ناراحت می‌کرد، دانش‌آموزان از آن نفرت داشتند.

آلبرت لباس مشکی نداشت، وچون قیمت آن گران بود نمی‌خواست از بازار خریداری کند؛ از این‌رو لباس مشکی عمویش را به‌عاریت گرفت. عمویش خیلی از او کوتاهتر بود؛ آلبرت ریسمانی به بند شلوارش بست تا شلوار به مچ پایش برسد. اما دربارهٔ کت کاری ساخته نبود. هیکل بلند و باریك او در آن لباس بسیار مضحك شده بود؛ حضور او در جلسهٔ امتحان، همشاگردیهای او وهیئت‌ممتحنه‌رابی‌اختیار به خنده‌انداخت؛ مدیردروس را نیز به خشم آورد. این دانش‌آموز چگونه جرئت کرده بود که‌تشریفات‌رسمی را به مسخره بگیرد؟ از این رو، مدیر دروس، او را با پرسشهای دشوار ریاضی درمانده کرد. بی شك اگر امتحان تاریخ آغاز نمی‌شد، شکست آلبرت‌حتمی‌بود. اطلاعات تاریخی آلبرت چنان مبسوط بود که استاد ممتحن را شاد

کرد. این استاد، که خود از مورخان دانشمند بود، از پاسخهای هوشمندانهٔ آلبرت به شگفت آمد.

به این ترتیب، در سایهٔ معلومات تاریخی، باوجود ظاهر خنده‌آور خود در شلوار کوتاه و گشاد عمو لویی، آلبرت آخرین امتحان را با پیروزی گذراندو فارغ‌التحصیل شد.

آلبرت اکنون هجده سال داشت و بسیار خواهان دیدن پاریس بود. هدف‌وامید نهان او این بود که افتخار شاگردی نامی‌ترین نوازندهٔ ارگ، شارل‌لویی‌ـ ویدور را پیدا کند. بزودی رؤیای‌او به حقیقت‌پیوست؛ پس از ورود به پاریس، خود را با ترس و تردید به استادمعرفی‌کرد. اماگرانی‌او موردنداشت. موسیقیدان شهیر، تحت تأثیر استعداد حیرت بخش این جوان محجوب آلزاسی، مصمم شد از او هنرمندی بسازد. تا آن‌زمان، هرگز شاگردی چنین مشتاق و کوشا ندیده بود. از آن هنگام، آلبرت همیشه مشغول بود. اوقات او یا در دانشگاه استراسبورگ برای آموختن فلسفه و الاهیات می‌گذشت یادر پاریس جهت تمرین دروس موسیقی.

پس از چند ماه، هنگامی که به خدمت زیر پرچم فراخوانده شد، تحصیلاتش متوقف‌ماند. آلبرت یك

سال تمام در ارتش آلمان درجا زد و مشق کرد. اما زندگی سربازی به مذاق جوانی که آرمانهای دیگری در سر می‌پروراند خوشایند نبود. از این رو، برای اینکه از آن وضع ناگوار تا حدود امکان استفاده کند، خود را برای دو نوع زندگی جداگانه آماده کرد: یکی رنج جسمی و دیگری لذت ذهنی.

هنگام روز، مانند یك سرباز فرمانبردار، دستور‌های فرماندهان را اجرا می‌کرد. اما در راه‌پیماییها و بیگاریها موضوع کتابی را که می‌خواست بنگارد در فکر خود می‌پرورد؛ شبها، هنگامی که دیگران در خواب ناز بودند، زبان یونانی را فرا می‌گرفت.

پس از پایان خدمت نظام وظیفه، تحصیلات خودرا از سر گرفت. این‌بار با شور بیشتری به کار پرداخت. هرگز آنچه را می‌خواند تا خوب درك نمی‌کرد نمی‌پذیرفت ـ حتی نوشته‌های نوابغ موردستایش خود را. در طفولیت، در مورد چیزهایی که همه مسلم می‌پنداشتند، با پرسشهای خود بزرگسالان را به ستوه می‌آورد. اما در جوانی از دیگران سؤال نمی‌کرد، بلکه می‌کوشید تا خود پاسخها را بیابد. به جرئت می‌توان گفت که فکر آلبرت شوایتزر لحظه‌ای بیکار نبوده است. او اعتراف می‌کرد که اهل تخیل است؛ اما در عین خیالپروری هرگز از معنی واقعیت غافل نماند و توانست

بیشتر رؤیاهای خود را تحقق‌بخشند. با وجود این، در زندگی او هیچ چیز به آسانی انجام نگرفت. کامیابیهای او زاییدهٔ تلاش مداوم فکر و ارادهٔ او بود.

در دوران جوانی آلبرت شوایتزر، تفکر در تنهایی بیش از امروز ممکن بود. در آن زمان، رادیو و تلویزیون و دیگر اختراعات کنونی که سبب پریشانی حواسند وجود نداشت؛ اتومبیل اختراع نوینی بود که جز چند توانگر کسی به آن دسترسی نداشت. دوچرخه مهمترین وسیلهٔ سرگرمی در سالهای آخر قرن گذشته بود که آنهم جزء تجملات به‌شمار می‌رفت و مورد مخالفت بزرگسالان قرار می‌گرفت، چون به‌نظر آنان سبب خودسری و آزادی جوانان می‌شد! آلبرت با پس‌انداز خود دوچرخه‌ای خریده بود؛ از دوچرخه‌سواری لذت می‌برد. اما بسیاری از مردم این کار را شایستهٔ پسر یك کشیش نمی‌دانستند، به ویژه آنکه خود او نیز در رشتهٔ الاهیات تحصیل می‌کرد. آلبرت به خرده‌گیری مردم اهمیت نمی‌دادو همچنان دوچرخه سواری می‌کرد. وجدان خود او، در داوری اعمال وی، سختگیرتر از دیگران بود.

پس از گذراندن امتحان الاهیات، آلبرت در پاریس اقامت گزید. اکنون برای تمرین ارگ مجال بیشتری داشت، رشتهٔ فلسفه را نیز در دانشگاه قدیمی و مشهور

سوربون دنبال می‌کرد. درآن ایام کتابی دربارهٔ فلسفه کانت نگاشت و برای نوشتن پایان نامهٔ رشته الاهیات، به مطالعه پرداخت . در سال ۱۸۹۹ به خدمت در کلیسای نیکلای قدیس در استراسبورگ گمارده شد ؛ یك سال بعد به سمت معاون کشیش ناحیه منصوب گردید.



۳

تصمیم بزرگ

آلبرت هنگامی که تعطیلات تابستانی را در دهکدهٔ محبوب خود گونزباخ می‌گذراند، بزرگترین تصمیم‌را در زندگی خویش گرفت.

یك روز آفتابی خرداد مه بود. آسمان‌نیلگون و درختان بر شکوفه ، جهان را بس زیبا ساخته بودند. کلیسا آهنگی شادی بخش می‌نواخت . قلب آلبرت از

احساس آنهمه زیبایی سخت به هیجان آمده بود .

همان‌طور که در کوره راه سراشیب جنگل پیش می‌رفت ، به بازپرسی از خویشتن پرداخت. از خود پرسید: «چگونه ممکن است که من تا این حد از نعمت تندرستی ، خانهٔ پرسرور، کشور زیبا ، و پیشهٔ پرسود بهره‌مند باشم ،اما در جهان، رنج وبیدادگری حکومت کند ؟ آیا می‌توانم همهٔ این مواهب را رایگان پندارم و آنها را حق طبیعی خود بدانم؟» ندای درون به او پاسخ داد:

«نه ، نمی‌توانی.»

ــ «پس چه باید بکنم؟»

ــ «باید بهای اینهمه نعمت و رحمت را با ایثار وجود خویش بپردازی...»

اکنون آلبرت شوایتزر راهی را که می‌بایست در زندگی بپیماید ، آشکارا می‌دید.

با خود چنین پیمان بست : «تا سی‌سالگی به تحصیل الاهیات و فلسفه و موسیقی ادامه خواهم‌داد؛ از آن پس تا پایان عمر وجود خود را وقف خدمت به همنوعان دردمندم خواهم کرد.»

خاطرش آسوده شد ــ هدف خویش را پیدا کرده بود و بی‌شک راه وصول به آن را نیز می‌یافت .

سی‌سالگی ، آخرین حد آزادی او بود :نه‌سال دیگر

فرصت داشت که به میل خویش زندگی کند و به امور مورد علاقهٔ خود: تحصیل، نوازندگی، و نویسندگی بپردازد. فرصت را گرامی شمرد و سخت کوشید.مدارج علمی دلخواه را یکی پس از دیگری پیمود :درالاهیات و فلسفه ، درجهٔ دکترا گرفت. آنگاه به وعظ،تدریس، نوازندگی ، و نویسندگی پرداخت.

در سال ۱۹۰۳ به ریاست مدرسهٔ‌الاهیات استراسبورگ انتخاب شد. دوسال بعد ، کتاب وی دربارهٔ زندگی یوهان سباستیان باخ چاپ و منتشر شد، و به‌نام برجسته‌ترین اثر تحقیقی دربارهٔ آن آهنگساز بزرگ مورد تحسین قرار گرفت . این کتاب برای آلبرت شوایتزر شهرت جهانی کسب کرد . استعداد شگرف این جوان در خردمندان آن زمان‌اثری بسزا کرد ؛ کشورهای انگلستان، سوئد، آلمان ، و فرانسه از وی برای نواختن ارگ وایراد سخنرانی دعوت کردند.

آلبرت ایام‌تعطیل ومرخصی راهمواره دراقامتگاه کشیش گونزباخ می‌گذراند . نزدیکی به طبیعت برایش لذت‌بخش بودو صفای خانهٔ پدری شادش می‌ساخت.

سالها گذشت. یک‌سال دیگر آلبرت به سی‌سالگی می‌رسید، اما هنوز نمی‌دانست چگونه به عهد مقدس خود وفا کند.

به انواع راههای خدمت به بشر اندیشیده بود: می‌توانست به تعلیم و تربیت یتیمان و کودکان بی‌سرپرست بپردازد؛ از اطفال بی‌پناه نگاه‌داری کند، وجود خود را وقف خدمت به آوارگان نماید؛ یا زندانیان آزاد شده را یاری کند ...

آلبرت درهمهٔ این امور به همکاری دائمی سازمانهای خیریه نیازمند بود ؛ اما نمی‌خواست به عضویت هیچیك از سازمانها درآید، یا در جلسات انجمنها شرکت کند. میل درونی ، او را برمی‌انگیخت تا خود به تنهایی با رنجکشان و نیازمندان روبه‌رو شود و در یاری به آنان آزاد باشد.

همچنان در این اندیشه‌بود که‌ناگاه پاسخ مشکل خود را پیدا کرد. آلبرت در این‌مورد چنین می‌نویسد:

«بامدادی ازپاییز۱۹۰۴،روی‌میز خوددر دانشکده، مجله‌ای دیدم که گزارش ماهانهٔ فعالیتهای انجمن تبلیغات مذهبی پاریس در آن درج می‌شد. مجله را بی‌اراده گشودم. چشمم به‌عنوان مقاله‌ای افتاد: (نیازمندیهای هیئت مبلغین کنگو). این مقاله را الفرد بوئنه آلزاسی ، رئیس انجمن تبلیغات پاریس، نگاشته بود. نویسنده از کمبود کارگر شکایت کرده و گفته بود: به‌همین سبب هیئت نمی‌تواند به‌وظایف خود در گابون، استان شمالی مستعمرهٔ کنگو، عمل کند. در پایان اظهار

امیدواری کرده بودکه‌درخواست او ، مردم انساندوست را به یاری برانگیزد . وقتی قرائت مقاله را به پایان رساندم، کار خود را بی‌سروصدا آغاز کردم؛ دوران تحقیق و جستجو به سرآمده بود.»

آلبرت شوایتزر سی‌امین سالروز تولد خود را در تنهایی و با اندیشه در احوال خویشتن گذراند. نخست به سنجش قدرت خود پرداخت و دریافت که براجرای آن کار مهم تواناست. از تندرستی، کارمایهٔ فراوان‌و از عقل سلیم بهره‌ای بسزا داشت . بردبار، دوراندیش، و کم‌نیاز بود . می‌توانست با نومیدی و شکست روبه‌رو شود. از این‌رو احساس می‌کرد که راه راست را برگزیده است .

آنگاه خانواده و دوستان یکرنگ خود را از تصمیم خویش آگاه ساخت . به آنان نوشت که برای رفتن‌به افریقا آماده است.

طوفان اعتراض و مخالفت برخاست . کسان و دوستانش از خود می‌پرسیدند: «مگر عقلش را از دست داده است؟» «چگونه به این زودی‌چنین‌تصمیم‌خطیری گرفته است؟» هیچ کس نه از پیمان درون‌او آگاه بودو نه از کشمکشهای درون وی برای گرفتن آن تصمیم.

هنگامی که خویشان و دوستان ، او را در رأی

خود پایدار یافتند، برای بازداشتن وی از آن کار «ابلهانه» به مبارزه برخستند. آنها از خودمی‌پرسیدند: «چرا جوانی که آینده‌اش درخشان است، می‌خواهد شغل خود را رها کند؟» استادان موسیقی وی که می‌دیدند هنرمندی با استعداد عالم هنر را ترك می‌کند، دلشکسته و نومید می‌شدند. بستگانش می‌کوشیدند او را متقاعد سازند که در دیار خود نیز می‌تواند به بشریت خدمت کند، اندرزهای آنان برآلبرت بس ناگوار بود. هیچ‌کس منظور او را نمی‌فهمید ــ هیچ‌کس ، جز يك نفر.

وی زن جوانی بنام «هلن‌برسلو» بود. هلن‌دانشجوی فلسفه و دختر دانشمندی بزرگ بود. او و آلبرت از دیرباز یکدیگر را می‌شناختند؛ تمایلات و نظریاتی همانند داشتند . در دانشگاه یا هنگام گردش در صحرا، دربارهٔ افکار خود گفتگو می‌کردند.

هلن یگانه کسی بود که آلبرت می‌توانست عقاید خود را با او در میان نهد. تنها او بود که منظور آلبرت را درمی‌یافت . در آن لحظهٔ خطیر نیز، که هیچ‌کس با آلبرت موافق نبود، تنها هلن به پشتبانی از او برخاست.

آلبرت شوایتزر می‌دید که حتی مردم دیندار فقط به بحث در اصول مذهب قناعت می‌کنند. او ازاین‌امر

اندوهگین بود ؛ زیرا آنچه او می‌خواست عمل به اصول بود، نه گفت‌وگو دربارهٔآن.

دراین هنگام به‌کاری دست‌زد که خیراندیشان را ناراحت‌تر کرد: تصمیم گرفت پیش از عزیمت به افریقا، علم پزشکی آموزد.

طرافیان می‌پرسیدند : «تحصیل پزشکی چه لزومی دارد؟ مگر به‌قدر کفایت علم نیاموخته است؟»

آلبرت شوایتزر دربارهٔ بیماریهای مناطق گرمسیری مطالبی خوانده بود. از سختی آن بیماریها و فقدان پزشك و وسایل درمانی در آن مناطق بس متأثر بود. اگردر آن سرزمین پزشك ودارو وجود داشت،جلو ــ گیری از تلفات ممکن بود. آیا سفید پوستان نمی‌بایست از پیشرفتهای پزشکی سهمی هم به برادران محروم سیه‌پوست خود بدهند؟

می‌خواست به سیاهان یاری دهد، دردهای آنان‌را درمان کند و راه بهتر زیستن و تندرست بودن را‌به آنان بنمایاند. برای پیش‌بردن این منظور، عنــوان کشیش و مبلغ کافی نبود .او می‌بایست درجهٔپزشکی داشته باشد، هرچند که این امر نقشهٔ او را به‌تعویق اندازد.

به‌این ترتیب، این دکتر در فلسفه و الاهیات ، این نوازندهٔ چیره‌دست و نویسندهٔ نامدار، در سی‌سالگی،بار

دیگر به مدرسه رفت.

سالهایی که در پی آن تصمیم بزرگ گذشت، شاید پرجنب و جوش‌ترین سالهای زندگی آلبرت شوایتزر به شمار آیند. در این سالها، وعظ و خطابه را رها نکرد؛ نواختن موسیقی را تعطیل نکرد؛ از نویسندگی دست نکشید؛ به‌ویژه، به‌نوشتن کتاب دلخواه خود، یعنی زندگی عیسی، همچنان ادامه داد. در تمام این احوال، تحصیلات خود را در دانشکدهٔ پزشکی نیز دنبال کرد. خوشبختانه او خود را چنان بارآورده بود که از آنچه دشوارتر به‌دست می‌آمد بیشتر لذت می‌برد.

فراگرفتن علم پزشکی در روز، و نویسندگی در شب، او را می‌فرسود، با این وصف هیچ‌گاه شادی و جوش و پی‌اش را از دست نمی‌داد. هزینهٔ تحصیل خود را از درآمد سخنرانیها و کنسرتهایش می‌پرداخت؛ هرچه بیشتر در نگارش کتاب زندگی عیسی پیش می‌رفت، به‌درستی راهی که برگزیده بود مطمئن‌تر می‌شد.

با این‌همه مشغله، برخلاف تصور همگان به کار دیگری نیز همت گماشت. از عهد کودکی شیفتهٔ ارگ بود؛ این شور و دلبستگی را از نیای مادری خود شلینگر به ارث برده بود. آلبرت همواره نیایش را، که از نوازندگان و سازندگان بنام ارگ بود، به‌یاد می‌آورد که پیش از ساختن هر ارگ به کارگرانش چنین

می‌گفت: «به شما مزد و خوراک خوب داده خواهد شد به شرط آنکه در کار آهستگی و دقت پیشه کنید، مبادا شتاب ورزید.»

هنگام نقل این خاطره، آلبرت می‌خندید و می‌گفت: «اما امروز ما اصرار داریم که هرکاری را زود انجام دهیم!»

برخی از صاحبنظران، از جمله آلبرت شوایتزر، طنین ارگهای قدیمی را از نوای ارگهای برقی‌نوین غنی‌تر و گرمتر می‌دانستند؛ زیرا در ساختن آنها وقت بیشتری صرف می‌شد. گروهی با این عقیده مخالف بودند؛ از این‌رو بحث و جدل از هردوسو آغازشده بود.

آلبرت شوایتزر نیز در این مباحثه شرکت جست؛ اما به جای جدال لفظی، رساله‌ای در بارهٔ صنعت‌ساختن و نواختن ارگ منتشر کرد. در اندک زمان، همهٔ کارشناسان، بجز چندتن از سازندگان ارگهای مکانیکی، رأی او را معتبر شمردند. آن سازندگان با آلبرت از در دشمنی درآمدند؛ اما او کسی نبود که از بیم مخالف حقیقت را پنهان سازد.

ایمان و آرمان او، همراه با نیروی جسمانی اش، کارمایهٔ شگرفی به وی می‌داد. با وجود این، او بعدها اعتراف کرد که دورهٔ تحصیل پزشکی فرسابنده‌ترین

ادوار زندگیش بوده است.

شش سال بعد ، یعنی در سال ۱۹۱۱، امتحانات نهایی پزشکی را گذراند . حق امتحان را از درآمد نوازندگی در یك فستیوال موسیقی پرداخت.

برای تجربه‌اندوزی لازم بود که دورهٔ کارورزی (انترنی) را در بیمارستان بگذراند . در همان سال ، با هلن برسلو ازدواج کرد. هلن نیز همگام با او رشتهٔ پرستاری را به پایان رساند؛ پرستار ورزیده‌ای شده بود، می‌توانست برای شویش دستیار سودمندی باشد.

زن و شوهر جوان ، آخرین تعطیلات خود را در دهکدهٔ گونزباخ، در اقامتگاه کشیش ، گذراندند . آلبرت که هرگز بیکار نمی‌نشست ، در این ایام بــه تجدید نظر در کتاب‌خود «عیسای تاریخی» پرداخت.

مشکلی حرکت آنان‌را به تأخیر انداخت. آلبرت شوایتزر، برای طبابت در مستعمرات استوایی‌فرانسه‌در افریقا، از انجمن تبلیغات مذهبی پاریس اعتبار نامه گرفته بود؛ هم‌چنین قبالهٔ چند جریب زمین جهت بنای یك بیمارستان، اما پولی به او داده نشد ؛ از این رو ناگزیر بود سرمایه‌ای فراهم‌آورد.این سرمایه می‌بایست از مردم‌گردآوری شود،اما جلب پشتیبانی مردم نسبت به چیزی که هنوز وجود خارجی نداشت دشوار بود طرح آلبرت، که از حسن نیت وامیدواری و جرئـت

شخص وی مایه می‌گرفت، هنوز از مرحلهٔ‌عمل فاصلهٔ بسیار داشت.

سرانجام ، به پایمردی دوستان فداکار، وهمچنین از درآمد تألیفات خود ، آلبرت وجه لازم را فـراهم کرد . سپس با بخشی از آن مقداری طلاخرید ودر کیسه‌ای نهد . هنگام دوختن کیسه به همسر حیرت زدهٔ خود گفت: «انسان بایدبرای هر پیش‌آمدی‌آماده باشد ممکن است روزی جنگ درگیرد.»

آنگاه به‌سوی مقصد جدید خود، افریقا، روان شد.

عظمت تصمیم آلبرت شوایتزر از آنجا آشکارمی‌شود که وی به کار و تحصیلات خودبسیار دلبسته‌بود. به موسیقی ، فلسفه و الاهیات عشق می‌ورزید. از وعظ کردن و آموختن و مصاحبت با اندیشه‌مندان بزرگ زمان خویش لذت می‌برد. به خویشاوندان و دوستان و کلیسا دلبستگی فراوان داشت. در هیچ‌جا به‌اندازهٔ زادگاه خود گونزباخ احساس شادی و سعادت نمی‌کرد.

ترك این علایق، و آغاز یك‌زندگی نوین درقاره‌ای عجیب که داستانی وحشتزا داشت، به نیرویی برتر از توانایی انسان نیازمندبود.

اما آلبرت شوایتزر از نکوهش مردم نهراسید. تنها به ندای درون ، که از تمام صداهای پیرامون وی قویتر بود ، گوش فرا داد.



٤

دشواریها

در روز آدینهٔ پیش از عید پاك سال ۱۹۱۳ ، آلبرت شوایتزر همراه با همسر خود، اروپای آشنا را پشت سر گذاشت و به سوی افریقا ، که تنها مطالبی دربارهٔ آن خوانده و شنیده بود، روان شد.

با هفتاد جعبهٔ دارو و افزارجراحی، وایمان پایدار و حسن نیت بی‌پایان ، سفر دراز خود را به سوی سرزمین

ناشناس آغاز کرد.

او به‌نام یك پزشك، بی‌آنکه‌در برابر هیئت‌یاسازمانی مسئول باشد، به‌این سفر پرداخت. انجمن تبلیغات مذهبی پاریس، رمبنی را که در کنار رود اوگوئه‌در متصرفات استوایی فرانسه داشت، برای ساختمان بیمارستان در اختیار او گذاشته بود؛ مشروط براین‌که در موضوع مذهب خاموش بماند و تبلیغ نکند. انجمن اطمینان نداشت که بیانات این جوان آتشین مزاج‌با مقررات آن انجمن وفق دهد. بدین‌گونه بزرگترین ماجرای زندگی او آغاز شد.

او و همسرش با کشتی از بندربردو، واقع درساحل غربی فرانسه، عازم‌شدند. همسفرانشان عبارت بودنداز گروهی سربازفرانسوی‌که برای پیوستن‌به‌سپاه‌فرانسه‌در افریقا به آن سامان می‌رفتند؛ جمعی از کارمندان مستعمراتی، وعده‌ای از مأموران دیگر. همهٔ‌آنان سالها در افریقا بسر برده بودند و اینك پس از گذراندن ایام مرخصی در میهن، بار دیگر به‌آنجا باز می‌گشتند. شوایتزر، که اشتیاق‌وافری‌به‌کسب‌اطلاعات تازه دربارهٔ اقامتگاه جدید خویش داشت، از آنان پرسشهایی می‌کرد. پاسخهای آنان اندوهگینش می‌ساخت و او را در کار خویش مصممتر می‌کرد. همهٔ آنان در برابر تیره‌روزی و بیماری و نادانی بومیان، تن به رضاداده

بودند. بخوبی آگاه بودند که ارمغان سفیدپوستان ـ مشروبات الکلی ـ وضع بومیان را وخیم کرده است. با وجود این، برای بهبود حال آنان اقدامی نمی‌کردند. هیئت های مذهبی از کوشش دریغ نداشتند اما هم، آنها، خواه‌ناخواه، به مداوای روح بیمار بومیان مصروف می‌شد. پس تکلیف تن رنجور آنان چه بود؛ آنچه افریقا لازم داشت، پزشك بود؛ پزشك و باز هم پزشك! به همین جهت، شوایتزر پیش از عزیمت به آنجا رشتهٔ پزشکی را به پایان‌رسانده بود. اینك می‌خواست زودتر به مقصد برسد و خدمت خود را آغاز کند. گرچه از گرفتاریها و دشواریهایی که انتظار او را می‌کشیدند به درستی آگاه نبود، اما خوشبختانه برای مقابله با آنها آمادگی کامل داشت.

عبور از اقیانوس چند هفته به‌طول انجامید؛ هوا اغلب طوفانی بود. بیشتر مسافران به بیماری دریا (دریازدگی) مبتلا شده بودند، اما شوایتزر کسالتی نداشت. هرروز با یك کارشناس بیماریهای گرمسیری، که در کشتی با وی آشنا شده بود، به بحث و گفت‌وگو می‌پرداخت. این پزشك به وی تأکید می‌کرد: «در افریقا یك‌قدم بی‌کلاه در آفتاب برندارید؛ زیرا اگر سفید پوستی چند دقیقه با سر برهنه در آفتاب بماند، بیگمان به سرسام مبتلا می‌شود. تنها بومیان به سبب

موی برپشت و سیاه سرورنگ سیاه بدن از خطر محفوظند.»

در پایان آن سفر طولانی و توانفرسا، هنگامی که کشتی در لیبرویل لنگر انداخت، از سیمای مسافران خستگی هویدا بود. تنها آلبرت شوایتزر دلی پر شور داشت.

در دماغهٔ لوپز بر کشتی کوچکی نشستند. هنگامی که کشتی در پهن‌رود اوگوئه به آرامی پیش می‌رفت، شوایتزر و همسرش برای نخستین بار طعم گرمای تحمل ناپذیر و نیش جانفرسای پشه‌های افریقا را چشیدند. نخستین منظرهٔ آن دیار بس شگفت بود. آب زردرنگ رود از میان جنگل کهنسال بکندی می‌گذشت. درختان تناور، چون باره‌های استوار، از دوسو راه نفوذ بر رود را می‌بستند. اینجا و آنجا، شاخ و برگ تیرهٔ درختان، با گلهای روشن پیچکها، طوطیان رنگین پر، درناهای کاکلدار، سزقباها، مرغان ماهیخوار، و جغدها رنگ‌آمیزی شده بود. این پرندگان زیبا پیوسته این سو وآن‌سو می‌پریدند، آواز می‌خواندند، و صید می‌کردند. پروانه‌های رنگارنگ، در فضای بی‌حرکت بال می‌زدند؛ میمونها جست و خیز می‌کردند و از فراز نخلها به مسافران خیره می‌نگریستند. تمساحها از کرانهٔ برلای رود به کشتی چشمك می‌زدند.

اما تماشای این زیبایی، بی‌رنج میسر نبود. در آن حرارت سوزان لباسها از عرق خیس و بدنها لزج شده بود.

هنگام غروب، کشتی در خلیج کوچکی لنگر انداخت و صبحگاهان آخرین قسمت راه را در پیش گرفت. هرچه بستر رود تنگتر می‌شد، بر شدت جریان افزوده می‌شد. یك‌روز دیگر طول کشید تا سرانجام مقصد آنان، لامبارنه، بدیدار شد.

لامبارنه در جزیرهٔ باریکی میان آبهای رود اوگوئه واقع شده است. مدتها پیش از آنکه آلبرت شوایتزر نام آن‌را مشهور سازد، در کتابهای تاریخ کودکان فرانسوی از آن یادشده بود. از این نقطه بود که در سال ۱۸۷۵، «ساوورنیان دو برازا»ی فرانسوی، سفر اکتشافی خود را جهت یافتن سرچشمهٔ رود اوگوئه آغاز کرده بود.

در آن ایام، بازار برده‌فروشی هنوز رونق داشت. اما، انگلیسیها و فرانسویها در سراسر ساحل غربی افریقا به تعقیب کشتیهای حامل بردگان می‌پرداختند و پس از توقیف آنها بردگان را آزاد می‌کردند. بردگان، آزاد شده، بعدها در نقطه‌ای به‌نام «لیبرویل»، که در زبان فرانسه به معنای شهرآزاداست، اقامت گزیدند.

ساورنین دوبرازا هروقت صفوف بردگان نگونبخت را می‌دید، آنان را می‌خرید و آزاد می‌ساخت. به‌این ترتیب با سرکردگانی که به‌او لقب «حامی بومیان» داده بودند، پیوند دوستی بست و از این‌راه توانست سرزمین پهناوری را بی‌جنگ و خونریزی برای‌دولت فرانسه بگشاید.

امریکاییها نخستین دستهٔ مهاجرانی بودند که بیست سال پیش از این تاریخ، بین سالهای ۱۸۵۰ و ۱۸۶۰، به لامبارنه آمده بودند. آنها خانهٔ خود را بر فراز تپه‌ای که به‌اطراف مشرف بود بنا کردند تا از گزند آدمخواران در امان باشند.

هنگامی که‌به پایمردی دوبرازا سرزمین گابن به‌تصرف فرانسه درآمد، انجمن تبلیغات مذهبی پاریس آن را تحویل گرفت. درهمین ناحیه بود که آلبرت شوایتزر می‌بایست بیمارستانی بنا کند.

لامبارنه برای این منظور بهترین نقطه بود. رود اوگوئه که تا صدها فرسنگ درون جنگل قابل بلمرانی بود، برای بومیان آسانترین وسیلهٔ مسافرت به شمار می‌رفت. به‌علاوه، درآن نواحی تا مسافت زیاد، پزشک وجود نداشت.

اما این نقطهٔ مطلوب، در سال ۱۹۱۳ فاقد لنگرگاه مناسب بود. شوایتزر و همسرش ناچار کشتی بخار را

ترک گفتند و به بلم بومیان، که از تنهٔ میان‌تهی درختان ساخته شده بود، سوار شدند. حفظ تعادل این بلمهای دراز و باریک دشوار بود؛ راندن آنها زبردستی خاصی لازم داشت. باوجود این، شوایتزر و همسرش باشهامت سوار شدند و درحالی‌که لبهٔ بلم‌را محکم چسبیده‌بودند، آخرین مرحلهٔ سفر دراز خود را به پایان رساندند.

سفر خوشی بود. بلم‌رانان جوان ایستاده پارو می‌زدند ودر تمام طول راه آوازهای نشاط‌انگیز محلی می‌خواندند.

هنگام پیاده شدن، اعضای سفیدپوست هیئت مذهبی مقیم، سیاهپوستان، و گروه کثیری از کودکان سیاهپوست برای حمل اسباب سفر به استقبال شوایتزر و همسرش شتافتند.

سرانجام به «خانه» رسیدند!

اما زود آشکار شد که نام «خانه» برای آن مکان مناسب نیست.

هنگامی که شوایتزر و همسرش خانه را با یک چراغ نفتی باز دید می‌کردند، اتاقی پر از سوسک دیدند؛ عنکبوت بسیار درشتی نیز دیده می‌شد. منظرهٔ آن‌جانور چنان نفرت‌انگیز بود که آلبرت شوایتزر بی‌اراده آن‌را کشت. اما این اولین و شاید هم آخرین عنکبوتی بود که از میان برد، زیرا به‌زودی ارزش این حشرهٔ

رشت را که از پشهٔ‌مالاریا تغذیه می‌کرد دریافت.

خانه، بالاتر از سطح زمین روی ستونهای آهنین بنا شده و ایوان سرپوشیده‌ای گردآن را گرفته بود. چشم‌اندازی زیبا داشت، اما درون آن چیزی جز دو اتاق کوچك دیده نمی‌شد.

روزهای اول، شوایتزر به وضع خانه‌اهمیت نمی‌داد ؛ همواره در این اندیشه بود که چگونه و با چه وسایلی بیمارستان خود را دایر کند.

اعضای هیئت مذهبی گفتند که با فرارسیدن فصل چوب‌بری، پیدا کردن کارگر ممکن نیست. برای صدور چوبهای گرانبها ، مانند ماغون و بلسان ، همه به‌کار چوب‌بری مشغول بودند.

آلبرت شوایتزر نگران بودکـه هفتاد صندوق داروی گرانبهای خود را کجا بگذارد. این داروها می‌بایست ظرف یکی دو هفته به او برسد.

وانگهی ، تکلیف او با مراجعان چه بود ؟ انبوهی از زنان و مردان و کودکان گرد او را گرفته بودند. نگاه خاموش و مشتاق و ملتمس آنان به او دوخته شده بود.

خبر ورود پزشك درهمه جا انتشار یافته بـود ؛ جلوگیری از هجوم بومیان به لامبارنه امکان نداشت.

بلمهای حامل بیماران و خویشوندانشان پیاپی وارد می‌شد. بیماران به زحمت خود را به خانهٔ کوچك او، که برفراز تپه قرارداشت ، می‌رساندند ؛ یا به وسیلهٔ بستگانشان به آنجا حمل می‌شدند . او می‌بایست از آنان پرستاری و مراقبت کند ، اما چگونه و کجا...؟

آلبرت شوایتزر از همان آغاز کار، از همان‌دم که به لامبارنه گام نهاد، با حقیقتی ساده و درعین حـال چاره ناپذیر روبه‌رو شد و آن اینکه نیازمندیهای خود را باید شخصاً فراهم کند .

بعضی از بومیان به بیماریهای واگیر دار مبتلابودند. برای جلوگیری از سرایت بیماری، آلبرت شوایتزر به این‌گونه بیماران اجازهٔ ورود به خانه را نمی‌داد ؛ درهوای آزاد به‌درمان‌آنها می‌پرداخت؛ درزیر آفتاب سوزان عرق می‌ریخت و کار می‌کرد. هرروز عصر، هوا طوفانی می‌شد و باران سیل آسا فرو می‌ریخت. ناگزیر ، افزار پزشکی را شتابان به‌ایوان خانه می‌بردند.

شوایتزر شبها ، هنگامی که به بستر می‌رفت، بسیار خسته بود ؛ اما یارای خفتن نداشت، بیدار می‌ماند و به بیماران خودمی‌اندیشید. اگر دارو و وسایل‌درمان داشت ، بیشتر آنان را می‌توانست نجات بخشد. اما

وقتی جعبه‌های دارو رسید، هنوز کارگر نایاب بود
او می‌بایست به جراحی‌نیز بیندیشد. پس از جستجوی بسیار یك مرغدانی خالی پیدا کرد که از مدتها پیش بی‌مصرف مانده بود. همهٔ مرغان طعمهٔ مورچگان گوشتخوار شده بودند.

شوایتزر و همسرش آن لانه‌را تعمیر کردند: سوراخ‌های سقف آن را تا حد امکان بستند، کف آن را شستند، دیوارهایش را سفید کردند، و یك تختخواب سفری که از هیئت به عاریت گرفته بودند در آن گذاشتند. این تخت را برای جراحی می‌خواستند.

دراین اتاقك بی‌روزن، گرما بیداد می‌کرد. اشعهٔ خطرناك خورشید از سقف کپرپوش به درون می‌تابید و پزشك و پرستار، یعنی شوایتزر و همسرش، ناچار کلاه از سر برنمی‌داشتند.

با آماده شدن این مکان ناراحت، مشکل دیگری پیش آمد. هر قبیله به زبان جداگانه‌ای تکلم‌می‌کرد. «فانو»ها و «گالوآهای» زشترو و کوچك اندام هریك لهجهٔ خاصی داشتند. آنها با هم دشمن بودند؛ از این‌رو در بیمارستان‌می‌بایست‌ازیکدیگرجداباشند. «سیمباها»ی خوش سیما که اهل اوگوئه علیا بودند به زبان دیگری سخن می‌گفتند؛ «اسچی‌سا»ها و «کولوماتو»ها همان‌طور. چگونه ممکن بود این قبایل گوناگون، زبان

پزشك را بفهمند و او زبان آنها را؟

خوشبختانه راه حل این مشکل پیدا شد — درمیان بیماران تازه وارد، بومی با هوشی به‌نام یوسف‌آزواوانو بود که زبان فرانسه را به روانی صحبت می‌کرد. وی سابقاً نزد مهاجران اروپایی آشپزی می‌کرد، اما بسبب رنجوری از خدمت معاف شده بود. شوایتزر او را راضی کرد که به عنوان مترجم نزد او در لامبارنه بماند.

یوسف جوانی هوشیارو لایق بود؛ حافظه‌ای نیرومند داشت؛ هرچند بی‌سواد بود، در اندك زمان توانست داروها را از شکل حروف روی برچسب بشناسد. این دستیار جوان با شیوهٔ سخن گفتنش لطفی به محیط‌کار بخشیده بود. شرح حال بیماران را با همان اصطلاحاتی که در شغل پیشین خود — آشپزی — به‌کار می‌برد بیان می‌کرد. مثلا می‌گفت: «راستهٔ این مرد دردمی‌کند،» یا «پشت مازوی این زن درد گرفته.»

طبابت از ساعت هشت‌ونیم‌صبح‌آغاز می‌شد. بیماران جلو مرغدانی، روی نیمکتهای سایباندار، به‌انتظار دکتر می‌نشستند؛ یوسف همه‌روزه دستورات دکتر را به دو لهجهٔ اصلی ترجمه می‌کرد:

۱ـ از انداختن آب دهان در محوطه بیمارستان خودداری کنید.

۲ـ بلند صحبت نکنید.

۳ـ چون معاینه تمام بیماران تا ظهر میسر نیست، بیماران باید ناهار خود را همراه بیاورند.

درپایان ، از حاضران تقاضا می‌کرد که این دستورها را به ساکنان دههای مجاور ابلاغ کنند. هرجمله‌ای که ادا می‌شد، حاضران سرخود را به‌علامت تصدیق تکان می‌دادند؛ پس از ختم سخنان یوسف، کلمات را تفسیر می‌کردند.

بیمارستان بتدریج سازمان می‌گرفت ، دستیار ارزشمند دکتر ، بانو شوایتزر ، از افزار کار مواظبت و در جراحی به‌دکتر کمك می‌کرد در بخش غذا و شستن لباسها و نوارهای زخمبندی نظارت می‌کرد. در لامبارنه هیچ‌چیزدورانداخته‌نمی‌شد؛نوارهای‌زخمبندی، پس از شستشو و ضدعفونی شدن ، باردیگر به‌کار می‌رفت.

هربیمار که مرخص می‌شد، به‌گردنش مقوای‌نازکی می‌آویختند که روی آن نام او و شمارهٔ پرونده‌اش ثبت می‌شد. دکتر صرفه‌جو، در پروندهٔ بیماران نوع بیماری و دستور مداوا و نیز نشانی شیشه‌ها و قوطیهای دارو راکه‌به بیمار داده بود می‌نوشت. تا،کسی هزاران فرسنگ دور از نقاط متمدن در قلب جنگل بسر نبرده باشد، به ارزش این ظروف کوچك پی‌نخواهد برد. به‌همین سبب برگرداندن آنها اهمیتی سزا داشت. تنها

شیشه و قوطی دربسته می‌توانست دارو را ازنفوذ رطوبت مناطق گرمسیری حفظ کند.

اما پس گرفتن آن‌شیشه‌های گرانبها امکان‌نداشت. بومیان به چشم زینت‌آلات به آنها می‌نگریستند و سر و گردن خود را با آنها می‌آراستند. شوایتزر ناچار بود در تمام نامه‌هایش از دوستان خود شیشهٔ خالی و چوب پنبه و لوله و قوطی تقاضا کند.

در هر قدم مشکلاتی پیش‌می‌آمد که برای‌اروپاییان قابل درك نبود . حتی شوایتزر مآل‌اندیش نیز همهٔ آنها را پیش‌بینی نکرده بود. برای مثال، مشکل استعمال داروها را باید گفت ـ چون بومیان بی‌سواد بودند، آموختن این مطلب به آنان وقت و حوصلهٔ فراوان لازم داشت . روی برچسب هرقوطی و شیشهٔ دارو،مقدار خوراك دقیقاً تعیین شده‌بود.از کسانی‌که خواندن می‌دانستند ، تقاضا می‌شد به‌دیگران کمك کنند. شوایتزر شخصاً قبل از مرخص کردن هربیمار ، نسخه را برای او تکرار می‌کرد . مثلا می‌گفت: «سه‌قطره صبح، سه قطره شب.» اما چه بسا که بیمار به محض خروج ، محتوی شیشه را یکجا می‌بلعید ، یا روغن را به جای مالیدن بر روی‌پوست،می‌خورد، یا گردخوراکی‌راروی زخمهایش می‌پاشید . بدین‌گونه تمام زحمات به هدر می‌رفت.

در میان مراجعان ، بیماریهای گوناگون وجـود
داشت: مالاریا،اسهال‌خونی،جذام،برص،وانواع امراض
پوستی . برخی نیز جراحتهای مهلکی داشتند که بوی
آزار دهنده‌ای از آنها برمی‌خاست . مردانی به آنجا
حمل می‌شدند که گوشت تنشان به وسیلهٔ پلنگ تمساح،
و گوریل تکه‌تکه شده یا زیرپای فیل لگدکوب‌شده‌بود.
جراحات آنان از پشه و مورچهٔ زهرآگین آکنده بود.

گاهی نومیدی بر شوایتزر چیره می‌شد. آیا می‌-
توانست وظیفهٔ دشوار خود را بی همکاری دیگران
از پیش برد ؟ ذخیرهٔ دارو و پس‌انداز او رو به اتمام
بود. گرما فرسوده‌اش ساخته وفقدان وسایل ، قوایش‌را
تحلیل برده بود . در قبال آنهمه نکبت و بدبختی ، از
دست یك تن چه کاری برمی‌آمد؟

باوجود این ، درهمان ایام چنین نوشت: «دربرابر
شادی کارکردن ویاری نمودن ، این مشکلات ناگوار
مهم نیست. هرچند ابزار لازم را در اختیار ندارم، باز
می‌توانم خدمت کنم. خوشحالی کسانی که از مسافت
دور با پای مجروح وخون‌آلود به‌اینجا می‌آیند ودرمان
می‌شوند ، برای ارزنده ساختن این کار و کوشش کافی
است.»

اما این‌مشکلات ظاهری و جسمانی باهمه‌دشواریهای
خود در برابر موهوم‌پرستی، تعصب ، ونادانی بومیان

ناچیز می‌نمود .

بومیان‌به‌دکتر لقب «اوگانگا»یعنی«بت‌یاجادوگر»
داده بودند. به‌عقیدهٔ آنان ، بیماری زاییدهٔ ارواح پلید
وجادو و «کرم» بود. آنان پیوسته از کرم حرف می‌-
زدند و چنین می‌انگاشتند که کرم نخست وارد تن
می‌شود و از آنجا به معده و سر راه می‌یابد. کرم ، همان
درد بود.

با ناله وزاری می‌گفتند : «اوگانگا، خـواهش
می‌کنم ، تمنا می‌کنم، کرم را بیرون بیاور.» چه‌بسا،
مانند نخستین مریضی که شوایتزر تحت عمل جراحی
قرار داد، «کرم» چیزی جز فتق کهنه‌بود ! شوایتزر،
درحالی‌که سر پر موی آن بیمار نالان را نوازش می‌-
کرد، گفت: «وقتی بیدار شدی، دیگر احساس درد
نخواهی کرد.» بعد از عمل ، هنگامی‌که بیمار به‌هوش
آمد، پی‌درپی فریاد می‌زد. «من دیگر درد ندارم .
دیگر درد ندارم! » کرم از بدن او خارج شده بود.

«دکتر آدم را می‌کشد و دوباره زنده می‌کند.»
این تعبیری بود که بومیان از بیهوشی پیش از عمل
داشتند. شوایتزر با شگفتی می‌دید که همه می‌خواهند
تحت عمل جراحی قرار گیرند، و در غیر این‌صورت
آزرده و خشمگین می‌شوند !

اما گه قضیه به‌این سادگی برگزار نمی‌شد. هرگاه

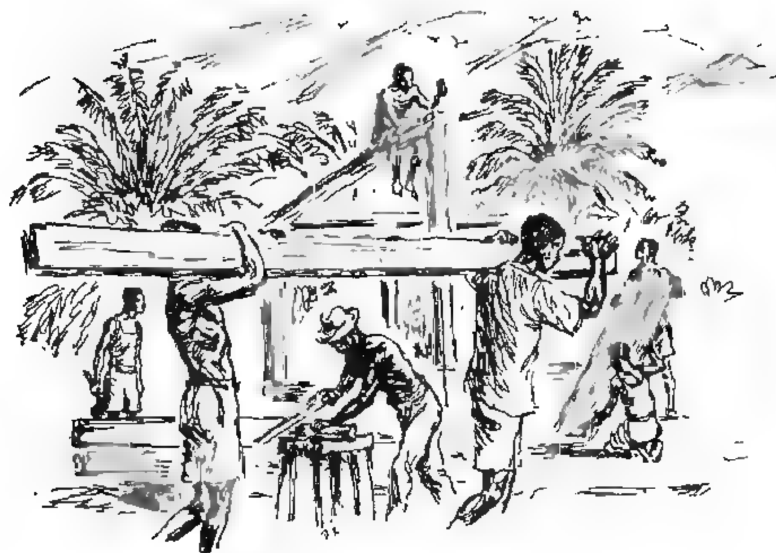
کسی از یك بیماری درمان ناپذیر می‌مرد، می‌گفتند که مرد سفید پوست او را کشته است. دختری بود که هروقت با دکتر روبه‌رو می‌شد، فریاد می‌زد: «من به چشم خود دیدم که مرد زنده‌ای را به اینجا آوردند. دکتر تمام شب را بر بالین او تنها ماند، و روز بعد، آن مردمرد.» گروهی گمان داشتند که دکتر یك «پلنگ نمای سفید» است ــ موجودی که در نظر بومیان بسیار هراس‌انگیز بود.

پلنگ‌نماها مردانی بودند که خود را پلنگ می‌ــ پنداشتند، مانند پلنگها چهار دست‌وپا راه می‌رفتند و با پنجه‌های پلنگ که به انگشتان دست و پای خود بسته بودند، به قربانیان خویش حمله می‌بردند. عضویت در این جمعیت فقط با اجرای مراسم خاص امکان داشت. پیش از پیوستن به‌اینجمعیت مخوف، داوطلب می‌بایست جرعهٔ سحرآمیز، یعنی خون آدمیزادی را از جمجمهٔ آدمیزاد بنوشد. از آن پس موظف بود مانند پلنگها بسر برد. نخستین وظیفهٔ او این بود که یکی از افــراد خانوادهٔ خود را بکشد. ترس از کیفر چنان بود کــه هیچیك از پلنگ نماها یارای مخالفت با این مراسم را نداشتند.

حکومت فرانسه، پس‌از سالها تعقیب افراد این‌دسته، موفق شد قدرت هول‌انگیز آنها را درهم شکند و آنان

را ریشه‌کن سازد.

اطلاق نام «پلنگ‌نمای سفید» به‌آن پزشك نیکوــ سرشت، فقط به خاطر مرگ یك بیمار درمان ناپذیر، آنهم پس از یك شب پرستاری و دلسوزی، بخوبی نشان می‌دهد که سیاهپوستان تا چه حد از «جادوی» مرد سفیدپوست بیمناك بودند.



۵

رنج بسیار

تعداد مراجعان ، از دور و نزدیک ، روزافزون بود. درمیان بیماران دیوانگانی بودند که آخرین مراحل جنون را می‌گذراندند . نجات این بینوایان از عهدهٔ شوایتزر خارج بود . اما او دربارهٔ هراسی که مردان عاقل را به‌جنون می‌کشاند، بسیار می‌اندیشید.

بلاهای جنگل منحصر به درندگان و بیماریهای

گرمسیری و درد و رنج جسمانی نبود . شوایتزر بـه مدد علم پزشکی نوین می‌توانست از رنج دردمندان بکاهد . اما بیم و اضطرابی که زاییدهٔ نهی و نفرین بود، وبه وسیلهٔ «بتها»و «جادوگران» شدید می‌شد ، کمتر از آزار درندگان و بیماریهای سهمگین نبود .

افراد ، به حکم کاهنان یا جادوگران، از پاره‌ای امور منع می‌شدند . بعضی از این منکرات همگانی بود وبرخی انفرادی . مثلا پر کردن حفره‌ای روی زمین برای یکی ، و یا گذاشتن روی صف مورچگان برای دیگری منع می‌شد ؛ زنی از دست زدن به جارو ومردی از شمردن انگشتان خویش ممنوع می‌گردید ؛ پسری از این‌که کسی دست به شانه او زند، همهٔ عمر در هراس بسر می‌برد؛ و همزادان از تماشای رنگین کمان منع می‌شدند. اعتقاد مردم به این منکرات چنان استوار بود، که هرگاه از بخت بد به آنها گرفتار می‌آمدند، ازترس دیوانه می‌شدند یا می‌مردند. در بسیاری از این موارد، شوایتزر شاهد ماجرا بود بی‌آنکه بتواند از رویداد مصیبت جلوگیری کند.

جادوگران از ترس و موهوم‌پرستی بومیان بهره می‌بردند. به گمان مردم، جادوگران هرگز خطـا نمی‌کردند. آنان برای‌اثبات‌قدرت سستی ناپذیر خویش حتی از زهردادن به بیماران دریغ نداشتند زهر می -

خوراندند، آنگاه اثر آن‌را با پادزهر از میان می‌ـ
بردند تا ادعای معجزه کنند. همه محکوم به پیروی
از هوسها و دستورهای آنان بودند. کیفر نافرمانی،
مرگ بازهر بود.

آرزوی شوایتزر این بود که بومیان را از چنگال
آن وحشتها برهاند. اما چگونه؟ چسان می‌توانست
اوهام و خرافاتی را که بر پایهٔ سنن کهن و قدرت
ارواح پلید استوار بود از میان بردارد؟ تنها از راه
بردباری، تفاهم، محبت، وایمان ممکن‌بود به‌مقصود
برسد. خوشبختانه دکتر مهربان به‌این سلاحهای اخلاقی
مجهز بود. زبانهای محلی را نمی‌دانست؛ اما وجودش
چنان آکنده از مهر بود که هیچ‌کس نمی‌توانست او را
به چشم بدخواه یا سودجو بنگرد. بیمارانی که به‌دست
او شفا می‌یافتند، به حسن شهرتش کمکی بسزا می‌ـ
کردند. با وجود این، فشار و زحمت بسیار، گاه او را
به‌ستوه می‌آورد.

روزی که یك بومی کودك بیمارش را بی‌اجازه از
بیمارستان بیرون برده بود، آلبرت از فرط نومیدی
فریاد زد: «عجب احمقی بودم که به میان این وحشیها
آمدم!» یوسف سربرداشت و گفت: «بلی دکتر، در
این دنیا ممکن است‌چنین باشد اما درآن دنیا...».

بومیان نمی‌فهمیدند که هر خدمتی را پاداشی است.

شوایتزر در ازای خدماتش، از بومیان توقع خدمت
داشت ــ البته نه برای خودش بلکه برای بیمارستان،
و بهترین خدمت بومیان به بیمارستان، کار بدنی
بود. اما در این‌باره با سرسختی شدید روبرو می‌شد.
بومیان در مورد کار، خوی عجیبی داشتند که‌شوایتزر
آن را به تنبلی تعبیر می‌کرد. شاید حق با او بود اما
شیوهٔ بومیان در این مورد با نظر سفید پوستان مغایرت
داشت. آنها فقط برای رفع یك حاجت آنی تن به کار
می‌دادند، هرچند که آن کار به درازا می‌کشید. مثلا
هنگام لزوم، ساعتها زیر آفتاب سوزان پارو می‌زدند،
اما وقتی شوایتزر می‌گفت که مردم اروپا و امریکا
برای تفریح قایقرانی می‌کنند، به او می‌خندیدند.

بومی، زادهٔ طبیعت و از این‌رو آزاد بود، و چون
کودك به سرپرستی و محبت‌نیاز داشت. شوایتزر به‌بومیان
می‌گفت: «من برادر شما هستم اما برادر بزرگتر.»

بااینکه به روحیه و رفتار بومیان آشنا بود، گاه
بکلی نومید و درمانده می‌شد. روزی دسته‌ای از آنان
را به کار لازمی گماشت و خود به بیماران پرداخت.
ساعتی بعد که به سراغ آنها رفت، کمترین کاری‌انجام
نگرفته بود. چون به خشم آمد و پرخاش کرد، یکی
از بومیان گفت: «دکتر، چرا فریاد می‌کشی؟ پیش
ما بمان تا کار کنیم. وقتی تو در بیمارستان یا جای

دیگر هستی، ما چرا کار بکنیم؟» در این قبیل موارد، شوایتزر ناچار بود بردباری پیشه کند و در عین حال بافشاری و قدرت به خرج دهد.

دکتر موسیقیدان، منظرهٔ قطع درختان جنگل را چنین وصف می‌کند:

«روز، مانند یك سنفونی می‌گذرد.

«لنتو: در لنگرگاه، به گروهی از بومیان که چهره‌های دژم دارند، تبر و ساطور داده می‌شود. آنها با گامهای آهسته به‌سوی درختان روان می‌شوند.

«مودراتو: حرکت تبرها و ساطورها کند است؛ سرکارگر بیهوده می‌کوشد بر سرعت کار بیفزاید ... ساعتی چند بدین‌سان می‌گذرد؛ آنگاه هنگام ناهار فرا می‌رسد

«آداجو: کارگران را برخلاف میلشان به جنگل مرطوب باز می‌گردانند. هوا، کاملا ساکت است. گهگاه صدای ضربه‌ای به گوش می‌رسد.

«اسکرتسو: با چند لطیفه که از فرط نومیدی به زبان می‌آورم، کارگران را تشویق می‌کنم؛ روابط روشنتر می‌شود؛ کلمات مسرت‌انگیز ردو بدل می‌گردد، چندتن از بومیان آواز سر می‌دهند؛ هوا نیز اندکی خنکتر می‌شود.

«فیناله: شادی همه را فرا می‌گیرد. وقت آن است که انتقام خود را از جنگل منفور، که آنها را از لمیدن

در بیمارستان محروم ساخته و به‌اینجا کشانده‌است، بازستانند. چند ناسزا شنیده می‌شود. با نعره و فریاد، حمله آغاز می‌گردد. تبرها و ساطورها دیوانه‌وار به جنبش درمی‌آیند. در این موقع، هیچ پرنده یا خزنده‌ای نباید بجنبد، هیچ پرسش و فرمانی نباید به‌میان آید؛ چون با یك وقفهٔ جزئی، طلسم شکسته می‌شود. خوشبختانه مانعی پیش نمی‌آید، و فعالیت شدید همچنان ادامه‌می‌یابد اگر «فیناله» نیمساعت ادامه پیدا کند، روز به‌هدر نرفته است. با فریاد من که می‌گویم «بس است، بس است!»، کار پایان می‌پذیرد.»

بومیان از چند جهت دیگر نیز با سفیدپوستان تفاوت داشتند. یوسف عقیدهٔ آنان را نسبت به اموال مردم چنین بیان می‌کرد: «آنچه در معرض نظر است، به‌همگان تعلق دارد. فقط هرچیز که در محل دربسته‌ای باشد، از دسترس در امان است.» حتی اشیائی که برای بومیان قابل استفاده نبود مفقود می‌شد. از جمله، بخش پرارزشی از «مرثیهٔ قدیس متی» اثر باخ، که شوایتزر با سعی فراوان برای ارگ تنظیم کرده بود، ناپدید شد. سبب گم شدن این اثر، بودن آن روی پیانو بود. دکتر ناگزیر همه‌چیز را در جاهای مخفی می‌گذاشت. از این‌رو همواره دسته کلید بزرگی با خود داشت.

بومیان با آنهمه بیم وهراس، ازمرگ نمی‌ترسیدند. مرگ قانون طبیعت بود، و آن‌را بسادگی می‌پذیرفتند. این امر شوایتزر را سخت تحت تأثیر قرار می‌داد.

بومیان از آتش نیز نمی‌ترسیدند، آن را خطرناك نمی‌دانستند. در این مورد دلیل معقولی نیز داشتند: رطوبت جنگل، مانع از گسترش آتش بود. در کلبهٔ خود همیشه آتش می‌افروختند و روی آن غذا می‌پختند. شعلهٔ آتش، پشه‌ها و جانوران جنگلی را دور می‌ساخت و شبها کلبه را گرم می‌کرد. نخستین بار که دکتر آتشی در زیر خوابگاه یك بیمار افروخته دید، سخت ترسید و آتش افروختن را منع کرد. اما آتش همچنان افروخته می‌شد و شوایتزر اندك اندك به‌آن خوگرفت. بومیان از شنیدن داستانهای شوایتزر دربارهٔ آتش‌سوزیهای دامنه‌دار، که جنگلهای پهناور را در اروپا و امریکا نابود ساخته بود، هرگز سیر نمی‌شدند؛ برای آنان، این داستانها چون افسانه‌های پریان بود.

شوایتزر یارای دفع ترس و موهومپرستی بومیان را نداشت؛ از این رو به مبارزه با بیماریهای جسمانی آنان پرداخت. اما، باافزایش‌بیماران، به دستیار بیشتر وفضای وسیعتر احتیاج داشت. دیگر ادامهٔ کار درآن مرغدانی ممکن نبود؛ می‌بایست یك بیمارستان واقعی

بنا شود.

سران هیئتهای مذهبی در دهکده‌ای دوردست به نام «سامکینا» انجمن داشتند. شوایتزر نیز تصمیم گرفت به آنجا برود. این نخستین سفر طولانی او با بلم بود که از آن بسیار لذت برد. هوا هنوز تاریك و خنك بود که با دوتن از اعضای هیئت مذهبی، لامباره را ترك گفت. توشه‌ای از آناناس و چند خوشهٔ بزرگ موز با خود برداشت.

شوایتزر صندوقی پر از برگ تنباکو همراه برد تا به جای اسکناس به قایقرانان بدهد؛ برای‌جلوگیری از دستبرد روی صندوق نشست. توتون‌این برگها خیلی تند بود و بومیان، که مخصوصاً هنگام شب از بیخوابی در رنج بودند، به‌دود کردن آن میل وافر داشتند. کافی بود که مقداری از این برگها را به باروزنان بدهند تا چند ساعت زودتر به مقصد برسند!

با برآمدن آفتاب، هوا گرم شد. مگسهای تسه‌تسه، که به خون انسان تشنه‌اند، هجوم‌آغاز کردند. تنها وسیلهٔ مصونیت از نیش کشندهٔ آنها لباس سفیدبود. دوتن از مسافران که لبس سفیدداشتند، آسیبی‌ندیدند؛ یکی از آنان که جامه‌ای‌زرد رنگ پوشیده بود، به نیش مگس گرفتار شد. وضع‌بومیان، که برهنه بودند، بسیار وخیم بود.

در گرمای فرساینده ، پیشروی بکندی انجام می
گرفت. برای رهایی از حملهٔ اسبهای آبی، بلمرانان راه
خود را کج می‌کردند . جز در این لحظات ناگوار و
خاموش ، باقی راه را پاروزنها برای سرگرمی آواز
می‌خواندند . بیشتر آهنگها را بالبداهه می‌سرودند.
چشم‌اندازهای اطراف رامی‌ستودند؛از مسافران و مقصد
آنان سخن می‌راندند،تاسرانجام شامگاهان به‌سمکیتا
رسیدند.

مصاحبت اعضای هیئتهای مذهبی برای شوایتزر
لذتبخش بود. او در خاطرات خود چنین می‌نویسد:
«... همکاری با مردمی که سالها از نعمتهای بیشمار
چشم‌پوشیده وجود خود را وقف خدمت به همنوعان
محروم خویش کرده بودند، بسیار امید بخش بود ...»
فروتنی شوایتزر مانع از این بود که او خود را جزء
این جمع به‌شمار آرد، درحالی‌که وی مانند آنان وبلکه
بیشتر فداکاری کرده بود

این مسافرت ثمربخش بود: شوایتزر برای ساختمان
بیمارستان، وجهی دریافت داشت. به‌علاوه زمین اهدایی
انجمن تبلیغات مذهبی پاریس را با زمین مناسبتری که
به لنگرگاه نزدیکتر بود تعویض کرد.

پس از بازگشت ، چند کارگر پیدا کرد و به هموار
کردن زمین پرداخت. اما کارگران با دریافت نخستین

مزد به میگساری پرداختند ؛ دیگر باز نگشتند و او را
با یوسف تنها گذاشتند.

بخشی از جنگل را تازه هموار کرده بودند که،
شوایتزر را به بالین زنی فرا خواندند. این زن ، که
درده دیگری زندگی می‌کرد ، عضو هیئت مذهبی بود.
بازگشت او روزها طول کشید. چون به لامبارنه نزدیک
شد، گمان کرد خواب می‌بیند : در آن محوطهٔ هموار.
یک بنای آهنین برپا شده بود ! این «معجزه» به دست
یوسف، دوتن از اعضاء هیئت، و چند تن از بومیانی
که نزد کسان بیمار خود در بیمارستان اقامت کرده
بودند انجام گرفته بود .

بسیار شادمان شد ــ نه برای کار انجام شده بلکه
از آن جهت که تعالیم خود را مؤثر می‌یافت. نصایح
او حس خودیاری مردم را برانگیخته بود.

نخستین بیمارستان لامبارنه در اندک‌زمانی گشایش
یافت. ساختمان آن به بیمارستانهای امریکا و اروپا شباهت
نداشت: پناهگاه بزرگی بود از تیرهای چوبین و آهنین؛
یک اتاق عمل داشت، و یک خوابگاه وسیع برای بیماران
و بستگانشان . کف اتاقها از سیمان و طاقچه‌ها ازچوب
گرانبهای ماغون و بلسان نقش بود. یک بنای کوچک
جداگانه هم اتاق انتظار را تشکیل می‌داد.

تختخوابها از الوار و پیچکهای جنگل وتشکها از

علف خشك درست شده بود . مشکل کمبود تختخواب
وجود نداشت، چون بومیان معمولا روی زمین می‌ـ
خوابیدند . شوایتزر بارها هنگام سرکشی می‌دید کـه
همراهان بیمار روی تخت خوابیده و خود بیمار روی
زمین ، که به‌نظر او راحت‌تر بود، آرمیده است!

با گسترش بیمارستان‌جدید ، شمارهٔ‌مراجعان افزایش
یافت و مشکل کمبود غذا پیش آمد. بیماران می‌بایست
مقداری غذا همراه بیاورند ، اما اکثر آنان این دستور
را اجرا نمی‌کردند . شوایتزر ناچار به تهدید توسل
جست ؛ با لحنی تند و جدی بانگ برآورد: «هرکس
سهمیهٔ غذای خود را نیاورد پذیرفته نخواهد شد !»
اما بومیان ، که به لطف و مهربانی دکتر پی برده
بودند و می‌دانستند که هیچ بیماری را برنمی‌گرداند،
بادست و شکم خالی مراجعه می‌کردند. برخی بافراتـر
نهاده و هنگام مرخص‌شدن ازبیمارستان‌نیز به‌رسم هدیه
غذا می‌خواستند. آنان ، حال‌بادکتردوست بودند ؛ رسم
جنگل براین بود که هنگام عزیمت دوستان، آنان را
دست خالی روانه نسازند و پیشکشی به‌آنان بدهند.

اما بیمارانی هم بودند که می‌خواستند حقشناسی
خود را به طریقی نشان دهند. مردی که تحت عمل
قرار گرفته بود ، بیست فرانك پس‌انداز داشت؛ می‌ـ
گفت: «می‌خواهم بهای نخ گرانقیمتی را که دکتر با

آن معده‌ام را دوخته است بپردازم.»

در لامبارنه غذا کمیاب بود.خوراك بومیان ، بیشتر
از موز و مانیوك تشکیل می‌شد. مانیوك، ریشهٔ گیاه
کسافا بود که بومیان آنرا به قطعات باریك می‌بریدندو
می‌پختند وبه جای نان می‌خوردند. موز آن ناحیه
خیلی بزرگ و مقوی بود ؛ اما خام آن مطبوع نبود و
می‌بایست پخته شود. بومیان از گوشت خیلی خوششان
می‌آمد اما کمتر بدان دسترسی داشتند؛ در جنگل ،
شکار دشوار و خطرناك بود . برای آنان هرنوع گوشت،
از گوشت میمون و مار گرفته تا گوشت فیل، تفاوتی
نداشت . تنها گوشت شیر را مکروه می‌دانستند . دراین
مورد ، یکی از آنان به شوایتزر گفته بود : «شیری را
که من می‌خورم ، ممکن است پدر بزرگم را خـورده
باشد.»

اروپاییان هم از خوردن گوشت میمون ، که‌آسانتر
از همه به دست می‌آمد ، خودداری می‌کردند. در نظر
آنان ، این کار نخستین گام به‌سوی آدمخواری‌بود!

رسم بومیان بر این بود که سالی یك‌بار به صیـد
ماهی بپردازند و بدین‌سان چند روزی شکم خود را از
ماهیها ــ پخته یا خام ــ می‌انباشتند.به هنگام‌ماهیگیری،
مراسم گوناگونی برای آرام ساختن ارواح بدخواه به
جای می‌آوردند تا صید از شر آنها مصون ماند.

شوایتزر میل داشت غذای بومیان را متنوع سازد. به این منظور تصمیم گرفت در زمینهای بیمارستان سبزیکاری کند. و چون در این مورد نیز می‌بایست شخصاً پیشقدم شود، کم‌کم به کار باغبانی دلبستگی یافت.

گرچه شوایتزر متعهدشده بود در امور دینی خاموش بماند، بنا به‌دعوت هیئت مذهبی و روحانیان محلی، در مجامع آنان به‌وعظ پرداخت. این کار برای او بس دلپذیر بود.

وی در هوای آزاد، در برابر انبوهی از بومیان که سخنانش را به دقت گوش می‌دادند، موعظه‌می‌کرد. بیانات او توسط یك معلم بومی به دو زبان عمدهٔ «گالوان» و «پاهوین» ترجمه می‌شد. غالباً با اهل‌محل در بارهٔ اصول مسیحیت بحث می‌کرد.

این دکترِ مهربان، که هنگام فراغت به وعظ و نجاری و باغبانی و فلسفه می‌پرداخت، در گفتگوها و اختلافات پایان ناپذیر سیاهان نیز داوری می‌کرد.

بومیانی که از راه رودخانه می‌آمدند، می‌بایست مقداری ماهی تازه برای بیمارستان بیاورند. شبی، مردی بلمی را بی‌اجازهٔ صاحبش برداشت و به‌صید ماهی رفت. پس از بازگشت، در لنگرگاه با صاحب خشمگین بلم گ

تمام صید را حق خود می‌دانست، روبه‌رو شد. کشمکش میان آن‌دو بالا گرفت. شوایتزر را به‌داوری‌خواندند، وی پس از شنیدن دلایل طرفین چنین گفت:

«هردو، هم حق دارید و هم خطاکارید. حق به جانب صاحب بلم است چون بی‌اجازهٔ او از بلم استفاده شده؛ بنابراین، یك‌سوم صید به او تعلق می‌گیرد. در عین حال، او نیز به‌دوعلت خطا کار است ــ یکی آنکه بلم خود را با قفل و زنجیر محکم نبسته، دیگر اینکه تنبلی کرده و در این شب مهتابی، خواب را برماهیگیری ترجیح داده است!»

آنگاه خطاب به دیگری گفت: «تو چون بی‌اجازه بلم‌را برده‌ای، یك سوم‌صید را باید به‌صاحب آن‌بدهی؛ اما چون از مهتاب برای ماهیگیری استفاده کرده‌ای، تو نیز به یك ثلث آن حق‌داری. یك‌سوم بقیه به بیمارستان می‌رسد، زیرا صید در این‌ملك انجام گرفته ونیز مقداری از وقت دکتر صرف رفع مشاجره شده است!»

شوایتزر متوجه گردید که بسیاری از رسوم و عادات بومیان، که نخست غربیان را آزرده‌خاطر می‌ساخت، پس از روشن شدن علل آنها چندان وحشیانه نیست. مثلاً مسئلهٔ تعدد زوجات چنین توجیه می‌شد:

«بومیان به شیر گاو یا حیوان دیگری دسترسی ندارند. مادران ناچارند کودک خود را سه‌سال یا بیش از آن شیر دهند. بومیان مقام مادر را مقدس می‌دانند. تا زمانی که مادر مورد نیاز کودک است، باید به‌او خدمت کند. از این‌رو، در این سالیان دراز، وجود یک‌زن دیگر که به خانه و مزرعهٔ مرد رسیدگی کند ضروری است. پس مرد ناچار است با زن دیگری ازدواج کند.»

اما در گابون زن گرفتن آسان نبود و هزینه‌ای گزاف داشت. مرد می‌بایست دختر را به بهایی که پدرش تعیین می‌کرد بخرد. شوایتزر به معترضان می‌گفت: «این رسم به مسئلهٔ جهیز، که در سایر کشورها معمول است، بی‌شباهت نیست. یگانه تفاوت در این است که اینجا داماد به جای دریافت جهیز باید شیربها بپردازد!»

یوسف، که شوایتزر با او از هر دری سخن می‌گفت، از زن اولش به‌تلخی شکایت می‌کرد. می‌گفت: «او مرا ترک گفته و رفته است و من نمی‌توانم زن دیگری بگیرم. البته می‌توانم شیربهای او را به‌اقساط بپردازم؛ اما این کار سودی ندارد. زنی که شیربهایش را یک‌جا نپرداخته باشند، شویش را گرامی نمی‌شمارد.»

شوایتزر، با آشنایی به اخلاق و روحیهٔ بومیان،

به طبع مهربان و عاطفهٔ خانوادگی آنان پی برد؛ دریافت که حس تشخیص حق و ناحق در آنان وجود دارد.

بی‌شک استنباط آنان از درست و نادرست با ادراک سفیدپوستان مغایرت داشت؛ زیرا محیط آنان با جهان سفیدپوستان یکسان نبود.

آلبرت شوایتزر، بی‌آنکه نظریات اخلاقی خود را به بومیان تحمیل نماید، به‌تدریج، با صبر و شکیبایی، اصول برادری و لزوم کار کردن را به آنان آموخت. کامیابی او در این زمینه، ناشی از پیشگام شدن او در کارها بود. لباس کارگری می‌پوشید و، دوشادوش بومیان، در بریدن درختان و کندن نهرها وساختن سایبانها و کاشتن سبزیجات شرکت می‌جست. درحالی که روش سایر اروپاییان چنین نبود.

امر دیگری که به ایجاد تفاهم میان آلبرت‌شوایتزر وبومیان کمک می‌کرد، خوش‌مشربی و بذله‌گویی او بود. گشاده‌رویی او بومیان‌راخشنودمی‌ساخت. شوایتزر در یادداشتهای خود موارد بسیاری را که سبب مسرت خاطرش شده بود، شرح داده است. از جمله روزی که به بریدن درختی مشغول بود، جوانی از بستگان یک بیمار بستری از آنجا می‌گذشت. شوایتزر به‌او گفت: «رفیق نمی‌خواهی به ما کمک کنی؟»

جوان بومی که از مدرسه بازمی‌گشت اظهار داشت:

«من که کارگر نیستم، من جزو روشنفکرانم.»

شوایتزر بی‌درنگ پاسخ‌داد: «اقبال تو بلند است. منهم کوشیدم روشنفکر بشوم اما موفق شدم!»

یك روز که سرحال بود‌برای‌دوستانش نوشت:«اگر سرنوشت من این باشد که به‌دست آدم‌خواران بیفتم، امیدوارم روی سنگ گورم بنویسند:«ما دکترشوایتزر را خوردیم - مرده و زندهٔ او خوب بود!»

درپایان روز، هنگامی که‌از کارهای خسته کننده فارغ می‌شد، استراحت برایش لذتبخش بود. درجنگل نه محفل و مجمعی بود، نه پیام تلفنی، و نه‌روزنامه‌ای. وقتی پس از هفته‌ها و گاه ماهها روزنامه‌ای به لامبارنه می‌رسید، خواندن اخبارکهنه خنده‌آور و بی‌معنی‌بود. وسعت جنگل، ارتباط را محدودمی‌کرد؛ هرکس می‌بایست سرگرمی را در وجود خویشتن بیابد. از این‌رو شوایتزر ساعت فراغت را به‌خواندن کتابهای علمی و فلسفی و نگاشتن و تفکر می‌گذراند.

در گذشته، موسیقی بهترین وسیلهٔ دلخوشی ولذت وی بود. هنگامی که تصمیم خود را برای عزیمت به افریقا گرفت، چشم‌پوشی از این مایهٔ سرور بس‌دشوار بود؛ اما به گمان او، دست شستن از موسیقی وترك نوازندگی، با همهٔ ناگواریهایش، از کم پرداختن به‌آن آسانتر بود.

انجمن دوستداران باخ در پاریس، که وی‌سالها عضو محبوب و مورد ستایش آن بود، در این‌باره نظر دیگری داشت. به عقیدهٔ اعضای انجمن، شوایتزردر آن ایام بیش از همیشه به موسیقی نیازمند بود. به‌این‌جهت یك پیانو ــ ارگ، که برای مقاومت در آب و هوای گرمسیری با روکش روی ساخته شده بود، به لامبارنه فرستادند. این پیانو ـ ارگ، در گوشه‌ای از خانهٔ کوچك و ساکت دکتر انتظار می‌کشید تا شاید روزی او تغییر رأی دهد و نوازندگی از سر گیرد.

شوایتزر به‌این گمان که‌قوای‌جسمانی‌اش‌پایان‌ناپذیر است، مدتی دراز وجود خود را وقف امور مذهبی و پزشکی نمود. اما افسوس که او دیگر به جوانی بیست ساله بود و نه دیگر درگونزباخ‌یا پاریس یااستراسبورگ می‌زیست. در لامبارنه، هوا بسیارسنگین و مرطوب بود؛ عرق ازسراپای انسان‌فرومی‌ریخت.درچنین آب‌وهوایی، شوایتزرهمه‌روزه‌ازسپیده‌دم‌تاشامگاهان کارمیکرد-آنهم نه کار عادی. هرروز، دیدن منظرهٔ مردمی که درد می‌کشیدند و جان می‌سپردند، او را بی‌تاب می‌کرد.

یك‌شب احساس کرد که طاقتش تمام شده و به‌یك راه گریز، به یك منبع الهام، نیازمند است. به‌سوی پیانو رفت، پشت آن نشست و به‌نواختن یکی از آثار

باخ برداخت، بردبگر به دنبای سحرآمیز خود راه یافت .

از آن پس در فرجه‌های کوتاه ظهر وساعات‌آخر شب، ونیز عصرهای یکشنبه، پیانو می‌نواخت. به‌مرور، آثار برجستهٔ باخ و مندلسون و سزارفرانك وسایر آهنگسازان را از برکرد . غوطه‌ور شدن در دنیای روحانی اینان ، نیرویی تازه به جسم و جانش می‌دمید و این موهبتی بزرگ بود.



٦

تبعهٔ دشمن

اخبار جنگ کمتر به‌آن نقطهٔ دوردست جنگلهای افریقایی می‌رسید. شایعات مربوط به مخاصمات قریب الوقوع به‌وسیلهٔ سوداگران دهات نزدیك منتشر می‌شد این سوداگران نیز، به نوبهٔ خود، اخبار را از مسافران کشتیهای باربری می‌شنیدند. نامه‌هایی‌که از اروپا می رسید، از وخامت اوضاع حکایت می‌کرد .

سرانجام در ماه اوت ۱۹۱۴، جنگ بین آلمان و فرانسه درگرفت.

در آن زمان، الزاس، زادگاه آلبرت شوایتزر، به کشور آلمان تعلق داشت. به‌این سبب در لامبارنه، که از متصرفات فرانسه بود، آلبرت از اتباع دشمن به‌شمار می‌آمد.

روزی دسته‌ای از پاسداران بومی با اسلحه به بیمارستان آمدند. به‌موجب فرمان فرمانده فرانسوی، دکتر شوایتزر و همسرش اسیر جنگی محسوب می‌شدند. رفت‌وآمد آنها می‌بایست محدود گردد، کار طبابت را فوراً پایان دهند، و با بومیان قطع رابطه کنند.

وضع ناگواری بود. چگونه‌می‌شدمطلب‌را به بومیان فهماند؟ مردی که خود را وقف‌خدمت ساخته‌وبه‌هیچ کس آزار نرسانده بود، ناگهان مانند جنایتکاران بازداشت شد. اعمال سفیدپوستان بس شگفت بود! شوایتزر بارها به بومیان گفته بود که سفید پوستان برادران آنانند. پس آن روح‌برادری که سبب می‌شد آنهمه‌پول و دارو به‌لامبارنه‌بفرستند‌چه‌شده‌بود؟اکنون همان سفیدپوستان به جان یکدیگر افتاده و دکتر را زندانی کرده بودند. این پیشامدها بومیان را گیج و مبهوت می‌ساخت.

زبانی که به عالم بشریت و روح اخوت وارد شده بود عظیم بود. درنظر شوایتزر، ملیت و نژاد و عقیده چندان مهم نبود. آنچه اهمیت داشت وجود انسان‌بود. او چمنزارها و بیشه‌هایی را که در دوران کودکی دیده بود، همچنین صدای زنگهای کلیسای زادگاه خود را، دوست می‌داشت، اما نه به‌نام یک فرد آلزاسی، فرانسوی یا آلمانی، بلکه‌به‌نام‌یک‌انسان. تصور بدبختیهایی را که جنگ برمردم واردمی ساخت - چه‌مردمی که با او آشنا بودند و چه آنها که نمی‌شناخت- جانگداز و دردناک بود.

قلب این انساندوست بزرگ برای همه، از هر نژاد و ملیت و مذهب، به درد می‌آمد. به این جهت اطلاق‌نام همدست و دشمن بر آلبرت‌شوایتزر کمال بی‌عدالتی بود. او عضوی از خانوادهٔ بشر بود و با هیچ‌کس دشمنی نداشت. امادر جهانی که جنگ در آن نفاق افکنده بود، هیچ‌کس به یاریش برنمی‌خاست. او جز زاده‌شدن در جایی نامناسب گناهی نداشت، و به کیفر همین‌گناه می‌بایست در خانهٔ کوچک خود زندانی شود!

هر کس دیگر در زیر این فشار درهم‌می‌شکست، اما آلبرت شوایتزر که از سرچشمهٔ پایان ناپذیر وجود خویش نیرو می‌گرفت، فکر خود را به‌کارانداخت. حال که از طبابت ممنوع شده بود، باید کاردیگری بکند.

از این‌رو به نگاشتن پرداخت، و از همان روزی که پاسداران مقابل خانه‌اش ایستادند، پشت میز تحریرش قرار گرفت.

کتاب «فلسفه تمدن» را با این جمله آغاز کرد:

«امروز ما شاهد فروریختن بنای تمدن هستیم.»

آلبرت شوایتزر کاری دشوار در پیش گرفته بود. از صبح تا شب فکر می‌کرد و می‌نوشت؛ بیمارستان همچنان خالی و خاموش بود. اما این وضع غیر عادی نمی‌توانست پایدار بماند.

روزی یکی از بومیان یادداشتی از فرماندار برای او آورد. شوایتزر یادداشت را بدقت خواند. از خود پرسید: چرا فرماندار زحمت فرستادن چنین پیامی را به‌خود داده است؟ یک نگاه به چهرهٔ پیام‌آور، مطلب را روشن ساخت: آن مرد بیمار بود. حکومت فرانسه شوایتزر را، که تابع دشمن بود از طبابت ممنوع ساخته بود. فرماندار نمی‌توانست از آن فرمان سرپیچی کند. اما به علت فقدان پزشک همیشه پیامهای «مهمی» به‌وسیلهٔ پیکهای بیمار برای او می‌فرستاد. دکتر مهربان، آورندگان آن پیامها را مداوا می‌کرد. به زودی پیکهای رنجور یکی پس از دیگری فرا رسیدند - احتیاج به پزشک و دارو پس نیرومندتر از مقررات جنگی بود!

در این مدت دوستان صمیمی شوایتزر در پاریس بیکار ننشستند. دادخواستها نوشتند و میانجیگریها کردند تا سرانجام، پس از سه‌ماه، حکم آزادی او صادر شد و بیمارستان از نو به‌کار آغاز کرد.

ذخیرهٔ دارو و پس‌انداز طلای شوایتزر بسرعت کاهش می‌یافت. ناگزیر او مبلغی از انجمن تبلیغات مذهبی وام گرفت؛ اما با ادامهٔ جنگ، فراهم ساختن افزار پزشکی و جراحی روزبه‌روز دشوارتر می‌شد.

به سبب بی‌پولی به خدمت یوسف پایان داده‌شد، و او از نزد شوایتزر رفت. راههای دریایی در محاصرهٔ زیر دریاییهای آلمان بود و مواد غذایی از اروپا نمی‌رسید. بیشتر بومیان به خدمت زیر پرچم فرا خوانده شده بودند؛ به‌علت کمبود کارگر، کشت مواد غذایی در محل نقصان یافته بود.

شوایتزر و همسرش با اندکی برنج و میوه می‌ساختند و بیشتر به تأمین غذای بیماران می‌پرداختند. در این‌موقع که رابطهٔ آنان با جهان قطع شده بود، هر شیء ناچیز برای آنان ارزش داشت، همواره صرفه‌جویی می‌کردند. در عیدمیلاد مسیح، شوایتزر چند شمع کوچک روی چند شاخهٔ نخل، که در افریقا به‌جای کاج به‌کار می‌رفت، روشن کرد؛ اما وقتی تا نیمه سوختند آنها را خاموش کرد. این شمعهای نیم سوخته در عید سال بعد،

که هنوز ظلمت جنگ بر لامبارنه سایه افکن بود، بار دیگر پرتو افشاندند.

هرچه بر مدت جنگ افزوده می‌شد، نگرانی بومیان بیشتر می‌شد؛ زیرا مشقات جنگ آنان را نیز دربر می‌گرفت. جوانان افریقایی را با کشتی به اروپا می‌فرستادند تا در ارتش مستعمراتی خدمت کنند. بسیاری از آنان هرگز باز نمی‌گشتند. روزی شوایتزر در دهکده‌ای ناظر سربازگیری بود. این واقعه را چنین نقل می‌کند:

«هنگامی که کشتی به‌راه افتاد، جمعیت پراکنده شد. اما در ساحل رود، پیرزنی که پسرش را به خدمت خوانده بودند، آهسته می‌گریست. دستش را به‌دست گرفتم و کوشیدم تا او را تسلی دهم؛ اما او که گویی اصلا صدای مرا نمی‌شنید، همچنان اشك می‌ریخت...» آلبرت شوایتزر نیز به گریه درآمد. از هنگامی که در دوسالگی زنبور او را گزیده بود، این نخستین بار بود که آشکارا گریه می‌کرد. کاری از دستش ساخته نبود، همانجا کنار پیرزن ایستاده بود و اشك می‌ریخت.

بومیان می‌پرسیدند: اروپاییان برای چه با یکدیگر می‌جنگند؟ چرا سران قبایلشان برای حل اختلافات با هم مذاکره نمی‌کنند؟ چگونه از عهدهٔ هزینهٔ مردگان

خود برمی‌آیند؟ وحشیان دربرابر بیدادگری اروپاییان، که یکدیگر را بی‌دلیل می‌کشتند، و حتی مرده‌ها را هم نمی‌خوردند، در شگفت بودند.

گهگاه نامه‌هایی به لامبارنه می‌رسید و اخبار غم‌انگیزی را همراه می‌آورد: مادر آلبرت شوایتزر درگذشته بود. او در دهکدهٔ گونزباخ، زیر سم اسبان سواره نظام آلمان لگدکوب شده بود.

آلبرت بسیار دلشکسته بود اروپا در چنگال مرگ و ویرانی دست‌وپا می‌زد؛ آلبرت نیز در گرداگرد خود وحشت و بیماری و مرگ می‌دید. زحمات او حاصلی نداشت. او برای نجات یك‌نفر رنجها می‌برد، اما در همان حال هزاران نفر کشته می‌شدند. در این‌صورت آیا کوشش او ارزش داشت؟

آری. برای هر فرد تا واپسین دم امید هست، و هر پزشك شایسته‌ای در هرحال برای نجات بیماران کوشش می‌کند. اکنون بشریت بیمار بود. پزشك ما که فیلسوف هم بود، می‌بایست بیماری جهانی را تشخیص دهد و مداوا کند.



۷

مکاشفهٔ مهم

آلبرت شوایتزر ، با دلی اندوهگین و سری پرتشویش، همچنان از سپیده‌دم تا شامگاه کار می‌کرد. اما هر شب پس از پایان کار، آنگاه که سکوت عمیق جنگل را تنها فریاد جانوران وحشی درهم می‌شکست ، به مسئله‌ای که فکر او را ناراحت کرده بود می‌اندیشید . از خود می‌پرسید: آیا برای گشودن راز حیات کلیدی هست؟

کتابهای دینی و فلسفی از اصول زیبا و شرافتمندانه سخن می‌گفتند: «قتل نفس حرام است...» اما کشتار همچنان ادامه داشت. چرا آن اندیشه‌های عالی نمی‌توانست الهام بخش بشر گردد؟

پیشرفت و اختراعات نوین، سلاحهای نیرومندتری ایجاد می‌کرد، و به‌جای جلوگیری از جنگ، ویرانی بیشتری به‌بار می‌آورد. چرا چنین بود؟

شوایتزر برای یافتن پاسخ این پرسشهای مهم، نومیدانه می‌کوشید. دربارهٔ این تلاش چنین می‌نویسد.

«در نظر خویشتن به کسی می‌ماندم که با قایق پوسیدهٔ خود یارای دریانوردی نداشت و می‌بایست قایق نو و بهتری بسازد، اما راه کار را نمی‌دانست.»

چرا وحشیگری همگام با ترقی افزایش می‌یافت؟ غالباً با خود می‌اندیشید که حیوانات با مروت‌تر از انسانند، زیرا جز به هنگام گرسنگی و دفاع از بچه‌های خود، هرگز یکدیگر را نمی‌کشند.

گاه گمان می‌کرد پاسخی یافته و رازی را گشوده است اما زود به اشتباه خویش پی می‌برد . در این‌باره چنین می‌گوید: «... من با تمام نیروی خود به در آهنینی فشار می‌آوردم که هرگز باز نمی‌شد.»

شوایتزر ، در آوریل ۱۹۱۵ برای عیادت همسر بیمار یکی از اعضای هیئت به‌سفری‌دراز رفت. بر کشتی

کوچکی نشست که تمام سرنشینانش از بومیان بودند. همچنانکه کشتی به آرامی پیش می‌رفت، شوایتزر در عرشهٔ آن فکر می‌کرد و پاسخ معمای خود را می‌جست. مدادی دردست داشت‌و با آن چندین ورق را با طرحها و جملات پراکنده سیاه کرده بود. در میان اندیشه‌های گوناگون، ناگهان کلید راز را یافت.

«غروب سومین روز، درست در لحظه‌ای که از میان اسبهای آبی راه خود را باز می‌کردیم، کلام: «حرمت به حیات» خودبه‌خودبه‌خاطرم‌رسید... سرانجام در آهنین باز شد، و در جنگل اسرار، من راه خود را یافتم.»

«حرمت به حیات»، این عبارت ساده، دورنمای جهان نیکوتری را نشان می‌داد. اما ادامهٔ حیات انسان بدون نابود ساختن موجودات دیگر میسر نیست. پس تکلیف او چیست؟

راست است که آدمی برای ادامهٔ زندگی باید تغذیه کند، اما به‌عقیدهٔ شوایتزر جز برای رفع گرسنگی هرگز نباید حیوان یا نباتی را از نعمت حیات محروم سازد؛ هیچ‌گاه، مگر برای دفاع از جان خویش یا فرزندان و دوستان و خویشان، نباید دست به‌خون انسان یا حیوانی بیالاید.

«هرگاه من بخواهم به زندگی‌موجودی آسیب‌رسانم باید به لزوم‌آن‌کار اطمینان کامل‌داشته‌باشم. همواره‌باید ضرورت اجتناب ناپذیر را در نظر گیرم، و حتی در موارد بی‌اهمیت نیز نباید از این حد تجاوز کنم. آن مرد روستایی که هزاران گیاه را برای خوراك گاو-هایش درو می‌کند، هنگام بازگشت به خانه نباید حتی یك‌دانه از گلهای خود روی کنار جاده را بی‌جهت بکند. اگر چنین کند، موجودی را بیهوده از زندگی محروم ساخته است.»

این است معنی حرمت به حیات.

شوایتزر اگر سر راه خود یك کرم خاکی می‌دید، مراقب بود که مبادا آن‌را زیر پا له کند؛ اما اگر در اراضی بیمارستان چشمش به ماری می‌افتاد، در کشتن آن درنگ نمی‌کرد زیرا وجود آن خطری برای دیگران بود.

حرمت به حیات، مستلزم کوشش دائمی است. شوایتزر می‌گوید: «... همه ما باید به این نکته پی‌بریم که رنج دادن و نابود کردن خطای عظیمی است. ما همه در ژرفنای ضمیر خود این احساس را داریم، اما از ترس‌زبون جلوه‌کردن و احساساتی به شمار رفتن، از اذعان به این موضوع و عمل‌به‌آن‌خودداری‌می‌کنیم...»

آنگاه تأکید می‌کند: «هرگاه در جوانی عادت اندیشیدن را در خود بپرورانید، هرگز آن را ترک نخواهید کرد.»

حرمت به حیات، بیش از انهدام آن، جرئت و شهامت لازم دارد. به‌کار بردن سلاح‌هایی که شوایتزر برگزیده است، یعنی ایمان و محبت، از استعمال توپ و تفنگ به مراتب دشوارتر است.

به گمان شوایتزر «حرمت به‌حیات» کلیدی بود برای گشودن فکرها و دلها، برای مداوای بشریت. اکنون می‌دانست کتاب خود را دربارهٔ تمدن چگونه بنگارد. در بازگشت به بیمارستان، مانند کسی بود که در نبرد بزرگی پیروز شده باشد.

در اروپا جنگ همچنان ادامه داشت. به موجب فرمان جدید دولت فرانسه، اتباع دشمن می‌بایست به کشور فرانسه انتقال یابند و تا پایان جنگ در آنجا بمانند. دستور فرماندار برای ترک لامبارنه، توسط پیکی به شوایتزر ابلاغ شد.

فرصت اندک بود. کشتی زندانیان در لنگرگاه انتظار می‌کشید. اما شوایتزر پیش از گفتگو با بیماران و آگاه ساختن آنان از عزیمت خود نمی‌توانست آنجا را ترک گوید.

سرانجام اثاث مختصر خود را جمع‌آوری کرد.

نسخهٔ خطی کتاب تمدن را به یکی از اعضای هیئت مذهبی سپرد. در این هنگام، در میان حیرت همگان، بلمی در کنار کشتی ایستاد. مردی را که از درد می‌نالید به بیمارستان آوردند. شوایتزر اجازه گرفت آخرین عمل را انجام دهد. آنگاه خسته‌و کوفته، همراه با همسر خوش، به ناوچهٔ سفیدی که چهار سال و نیم پیش او را به لامبارنه رسانده بود گام نهاد.



۸

اسیر جنگی

در کشتی فرانسوی موسوم به «افریقا» شوایتزر و همسرش در اتاق کوچکی زندانی شدند. با هیچ کس‌حق گفتگو نداشتند، مگر باپیشخدمت کشتی. بر اثرمشقات سالیان اخیر در افریقا ، چنان فرسوده شده بودند که رغبتی هم به صحبت نداشتند.

آلبرت شوایتزر ، مانند همیشه ، برای اشتغال خاطر

واستفادهٔ کامل از وقت به کار پرداخت. چون اتاق کوچك بود و گنجایش میز نداشت، نوشتن ممکن نبود. آلبرت برآن شد که چند آهنگ از آثار باخ وویدور حفظ کند. بدین منظور ، از در جامه‌دان خود همچون یك ارگ خیالی استفاده می‌کرد و پاهایش را بدانسان که بر پدال ارگ گذارند، به کف تاق می‌فشرد. این کار زحمت داشت؛ اما اونمی‌توانست‌بیکار بماند.وانگهی تمرین موسیقی او را از تفکر دربارهٔ آیندهٔ مبهم باز-می‌داشت.

در بوردو زندانیان‌را پیش‌از فرستادن‌به‌اردوگاهها به بازداشتگ‌ههای موقت بردند. در اینجا ، شوایتزر به اسهال خونی مبتلا شد. پیش از بهبود ، او وهمسرش را به بازداشتگاه گارزون در کوههای پیرنه منتقل کردند. گارزون در زبان محلی به معنی درمانگاه بود ، اما این واژه درمورد آن صومعهٔ متروك سرد مصداق نداشت.

نگهبان زندان ، هنگام بازرسی ، در جیب شوایتزر ، سیاست ، ارسطو را پیدا کرد و با لحنی خشمگین بانگ زد: «چگونه جرئت کردی کتاب سیاسی همراه بیاوری ؟ نمی‌دانی که این کار ممنوع است؟» وقتی که آلبرت شوایتزر مؤدبانه گوشزد کرد که این کتاب هزاران سال پیش به خامهٔ یك فیلسوف یونانی نگاشته

شده است ، وی باور نکرد تا اینکه سایر مأموران گفتهٔ
او را تأیید کردند. آنگاه زیر لب گفت: «من نمی‌-
دانستم که در روزگار قدیم مردم از سیاست آگاه
بوده‌اند. مانعی ندارد، کتاب را پیش خودت نگهدار.»

در حفره‌های سرد و نمناك بازداشتگاه ، گروه
بزرگی از اسیران نگهداری می‌شدند. مصاحبت با آنان
برای شوایتزر جالب بود. در آنجا، از هر طبقه وملیت-
عرب، یونانی ، چینی ، افریقایی ، آرژانتینی ، هندی،
آلمانی ، وچند تن ترك با زنان پوشیده و در حجاب
خود- دیده می‌شدند. ایشان ازقشرهای گوناگون بودند:
از دانشجو و کفاش و هرمند گرفته تا بانکدار و آشپز
و مهندس و خیاط و کشیش‌ونجار. دسته‌ای ازنوازندگان
کولی نیز که پیش ازآن دریکی از کاباره‌های پاریس
نوازندگی می‌کردند، در میان زندانیان بودند. رهبر
ارکستر که نام آلبرت شوایتزر موسیقیدان شهیر را
شنیده بود، از دیدار او بس شادمان شد و از او دعوت
کرد تا افتخاراً در دستهٔ او شرکت کند. چند هفته بعد،
درشب تولد بانو شوایتزر، کولیها نغمات مسحورکننده
و پرشور خود را زیر دریچهٔ زندان وی سردادند.

یك زندانی دیگری نیز به نام برکلو، که دکتر
شوایتزر زن بیمارش را در لامبارنه از مرگ نجات
داده بود، به پاس آن نکویی‌برای دکتر میزی ساخت،

واو توانست باردیگر به نوشتن پردازد.

درمیان بازداشت شدگان گارزون فقط یك پزشك
وجود داشت، آنهم آلبرت شوایتزر بود. امورپزشکی
بازداشتگاه به‌عهدهٔ مرد مسنی بود که به زحمت می‌-
توانست وظایف خود را انجام دهد. دراندك زمان،
آلبرت شوایتزر به کار پزشکی و حتی دندانپزشکی
مشغول شد.

هنگام فراغت به گفت‌و شنود می‌پرداخت . «برای
آموختن ، نیازی به کتاب نبود . من از فرصت بهره
گرفتم : از کسانی که‌دربانکداری، معماری،کارخانه‌-
سازی، کشت غلات ، ساختن تنور ، و سایر کارها
تخصص داشتند ، چیزهایی فراگرفتم که در آینده مرا
سودمند افتاد.»

در آن زمستان دراز ، شوایتزر زحمت کشید و
مطالعه کرد، و جوانمردانه به خدمت زندانیان همت
گماشت . اما سلامتش چنان از دست رفت که انتقالش
به یکی از بازداشتگاههای جنوب فرانسه نیز چندان
سودی به حالش نبخشید.

مژدهٔ آزادی او به‌راستی نعمتی غیر منتظر بود.
در فهرست اسیرانی که می‌بایست معاوضه شوند، نام
شوایتزر و همسرش نیز بود . آنها می‌توانستندبه‌آلزاس
بازگردند، اما چون جنگ‌پایان نیافته‌بود،ناچار مسافتی

دراز راه پیمودند ؛ از راه کشور بیطرف سوئیس به سوی مقصد روانه شدند. با قطار تا «کولمار» رفتند، از آنجاباجسمی رنجورو باری سنگین، تمام دره راتا دهکدهٔ گونزباخ پیاده پیمودند.

اما گونزباخ دیگر آن دهکدهٔ آرام عهد کودکی شوایتزر نبود. میدان جنگ تا آنجا چندان فاصله‌ای نداشت؛ غرش توپها شب و روز به گوش می‌رسید. پدر سالخورده‌اش به پیشواز آمد، پدر و پسر در سکوت مطلق یکدیگر را در آغوش کشیدند . اما کانون گرم خانواده نیز حال شوایتزر را بهتر نکرد. سالها زندگی در محیط توانفرسای افریقااو را فرسوده کرده و بیماری نیز بر وجودش چیره شده بود.

عمل جراحی اوضروری‌بود این‌عمل دربیمارستان کولمار انجام گرفت. کسی که همیشه مراقب حال دیگران بود ، برای نخستین بار، تحت مراقبت‌قرار گرفت.

سرانجام ، پس از چهار سال زدوخورد بیرحمانه، پیمان متارکهٔ جنگ در ۱۱ نوامبر ۱۹۱۸ امضا شد . شوایتزر ، که هنوز بهبود کامل‌نیافته‌بود، دربیمارستان استراسبورگ استخدام شد . حقوقش گرچه اندك بود، برای هزینه زن باردارش کفایت می‌کرد . در این

ایام نیز ساعات فراغت را صرف نگارش‌کتاب «فلسفهٔ تمدن» و مباحث‌گوناگون مذهبی می‌کرد.

اما یاد لامبارنه ازخاطرش‌نمی‌رفت . در عالم خیال به بیمارستان جنگل باز می‌گشت . بیماران سیاهپوست او اکنون در چه حال بودند ؛ آیا زحمات او به هدر رفته بود ؟

اندیشهٔ وجوهی که برای خرید دارو ولوازم طبی در لامبارنه به وام‌گرفته بود، خاطرش را مشوش می‌داشت ؛ او را مصمم‌می‌ساخت که باپشتکار فراوان پولی برای پرداخت وام و بازگشت‌به افریقا فراهم سازد.

از آن تاریخ ، دعوت کلیساهای فرانسه، اسپانیا، انگلستان ، و آلمان را برای نواختن ارگ پذیرفت. چون از هنگام بازداشت،تمرینهایش متوقف‌مانده‌بود، به خوشنوازی خود اطمینان نداشت؛ اما استقبال پرشور مردم او را به ادامهٔ کار تشویق کرد.

چندی بعد،ازناحیه‌ای‌که انتظارنداشت،دعوتنامه‌ای دریافت کرد : اسقف اعظم سوئد ، سودربلوم ، در دوران جوانی آلبرت شوایتزر به آن حکیم و فیلسوف خوش آتیه ارادت یافته بود. از آن پس همواره با دلبستگی از کارهای او آگاهی می‌یافت. از این‌رو وقتی آوازهٔ نوازندگی او را شنید ، از او و همسرش دعوت کرد تا به کشور سوئد بروند.

درنامهٔ خود چنین‌نوشت: «سوئد بهترین جا برای جبران ناگواری‌های پیشین شماست، مواد غذایی نیز در آن فراوان است. شما می‌توانید در دانشگاه‌اوپسالا دربارهٔ افریقا سخنرانی کنید و در کلیساهای سوئد ارگ بنوازید.» سوئد در جنگ جهانی اول بیطرف مانده بود.

شوایتزر این دعوت را با کمال میل پذیرفت. شرح صادقانه و بی‌پیرایهٔ سفر افریقا و مسرتی که وی از تسکین آلام انسانی برده بود، شنوندگان را سخت تحت تأثیر قرار می‌داد و سخنرانیها وکنسرتهای او، در همه‌جا با استقبال گرم مواجه می‌شد .

شوایتزر بر اثر تسویق سود بلوم اسقف اعظم ، ماجرای زندگانی خود را در افریقا در کتابی به‌نام «در کرانهٔ جنگل کهنسال» نوشت. این اثر به چند زبان ترجمه شد و شهرت و ثروت فراوان برای او فراهم آورد. اکنون می‌توانست وام خود را به‌دوستان بپردازد و به افریقا باز گردد.

جنگ پایان یافته بود . در نامه‌هایی‌که از لامبارنه می‌رسید، نیاز مبرمی‌که به وجود وی بود گوشزدمی‌شد. دوستانش بازگشت او را خواستار بودند. شوایتزر این درخواستها را اجابت کرد ، و به ندای وجدان خویش که می‌گفت «برو ...» پاسخ گفت.

در اروپا، ارگ نواز ونویسنده و معلم بسیاربود؛ اما در لامبارنه وپیرامون آن تا صدها فرسنگ حتی یک پزشک وجود نداشت.

گرفتن تصمیم برای آلبرت آسان نبود . دخترش، رنا، هنوز شیرخواره بود و همسرش همچنان رنجور. در اروپا آسایش زن و فرزندش فراهم‌تر بود ، ازاین رو بر آن شد که تنها به لامبارنه بار گردد.

چندکنسرت دیگرترتیب دادتا با درآمد آن‌افزار پزشکی تهیه کند ؛ در چند دورهٔ دروس دندانپزشکی شرکت جست. آنگاه ، در ۲۱ فوریه ۱۹۲٤، همراه‌با یك دانشجوی جوان پزشکی از اهالی انگلستان، به‌نام نوئل گیلسپی، روانهٔ افریقا شد.



۹

تجدید دیدار با لامباره

شوایتزر سخت هیجان زده بود ؛ فکر می‌کرد که برسر بیمارستان چه آمده‌است. البته‌انتظارنداشت آن را درست به‌وضع پیشین ببیند، اما هنگامی که بلم به لنگرگاه رسید، منظرهٔ مقابل، او را بس اندوهگین ساخت.

سرتاسر زمینی را که با رنج بسیار هموار کرده بود، گیاهان انبوه فرا گرفته بود. آهنها ، زنگ زده و سقف

از میان رفته بود. این ویرانی براو بسیار گران آمد.

چون خونسردی خود را بازیافت، با نوئل گیلسپی سوار بلم‌شد : در جستجوی «بوریا»ی سقف به دهات مجاور روی آورد. به تجربه می‌دانست که به دست آوردن آن دشوار است. این بوریا را از الیاف نخل روی چوب خیزران می‌بافتند. ساختن آن مستلزم‌زبر-دستی خاصی بود ؛ اما بوریابافان چابکدست، کار در کارگاههای چوب‌بری را ترجیح می‌دادند. این کار برای آنان پردرآمدتر بود.

در بیمارستان بی سقف، کار ممکن نبود . شوایتزر ناگزیر تدبیری‌اندیشید. به بیماران گفت‌که حق‌معالجه را با «بوریا» بپردازند.

شوایتزر ، بتدریج ، پس از ماهها بردباری وتحمل آفتاب زدگیهای شدید ، بیمارستان را از نو روبه‌راه کرد. اما مشکلات پیشین دوباره آغاز شد. بار دیگر مسئلهٔ غذا و همکار پیش‌آمد. خوشبختانه در سایهٔشهرت روزافزون شوایتزر در اروپا ، یك پرستار کاردان وبا کفایت آلزاسی، به نام ماتیلده کوتمان به‌یاری وی‌آمد. وجود او نعمت بزرگی بود ! بزودی جراحی به نام دکتر نسمان نیز به آنان پیوست. دیگر شوایتزر برای مقابله با مسئولیتهای خطیر تنها نبود.

اما هرروز گرفتاریهای تازه‌ای پیش می‌آمد :

کشمکش دائمی با جهل و خرافات، و مبارزه‌بادرندگان وحشرات مهلك. عدهٔ بیماران نیز بسیار بود. از هر-قبیله برای درمان می‌آمدند، شمارهٔ زبانهای گوناگون افزایش می‌یافت ، و مترجم هم نبود ! یوسف‌در به-کارخانه کار می‌کرد و مترجم دیگری هم یافت نمی-شد.

روزی جوانکی از طایفهٔ بنیابی را برای عمل فوری به بیمارستان آوردند. روی میز عمل ، عضلات صورتش ناگهان از ترس درهم رفت . وی به جنگ آدمخواران مخوف‌افتاده بود؛ چند زخم‌کاردنشان می‌داد که‌می-خواسته اند او را بدرند و بخورند. کسی نبود که مطلب را به‌زبان خود او به وی بفهماند . فقط لبخند پر مهر دکتر توانست اندکی از هراس او بکاهد. شوایتزر گفت که در جراحیهای پیشین خود هرگز بدانسان دستخوش هیجان نشده بود. جوانك از مرگ نجات یافت و شادی و آسودگی وی بزرگترین پاداش برای شوایتزر بود.

بیمارستان بتدریج توسعه می‌یافت و بار مسئولیت نیز سنگینتر می‌شد. قحطی و اسهال خونی بیداد می -کرد ؛ کوشش شوایتزر برای آشناساختن بومیان به خطر سرایت بیماریها به جایی نمی‌رسید . با وجود قدغن اکید او، اشخاص تندرست با بیماران آمیزش می‌کردند، با آنها هم غذا می‌شدند، و سبب انتشار بیماری می‌گشتند.

سرانجام شوایتزر با نصب یك پردهٔ آهنین، بیماران را از دیگران جدا کرد.

دکتر و کارمندان او شب و روز کار می‌کردند،اما نمی‌توانستند از همهٔ بیماران‌چنانکه باید پرستاری کنند. شوایتزر پیوسته به اروپا نامه می‌نوشت ودستیار می -خواست . خوشبختانه دو پزشك حاذق و یك پرستار آزموده به نام اما هاوسکنشت‌به‌یاری وی شتافتند.اکنون شوایتزر می‌توانست با این گروه کوچك کار های بیشتری انجام دهد.

بزودی نقشه هایی برای توسعهٔ بیمارستان وبنای انبارهای دارو و افزار پزشکی طرح کرد. شوایتزر خواستار آسایش وشادمانی بومیان بود. از این رو،در تأمین برق و سایر وسایل نوین ، بیشتر به نیازمندیهای بومیان می‌اندیشید تا به آسان ساختن کار برای خودو دستیارانش.



۱۰

دنیای حیوانات شوایتزر

لامبارنه نه‌تنها بیمارستان مشهوری درجنگل بود،بلکه پناهگاه جانوران نیز به‌شمار می‌آمد. حیوانات رنجور و پیر، اهلی و وحشی، از دور و نزدیک بر شوایتزر گرد می‌آمدند. بعضی را بومیان همراه می‌آوردند؛ برخی را شوایتزر هنگام گردش پیدا می‌کرد. حیوانات بیمار چندان درمان می‌شدند تا بهبود یابند و به جنگل

بازگردند. در لامبارنه چنان به آنها خوش می‌گذشت که بعضی همانجا می‌ماندند؛ و برخی پس از رفتن در اندک زمان باز می‌گشتند. جانوران گوناگون، از طوطی و پلیکان و مرغ خانگی گرفته تا آهو و گربه و میمون، در کنار یکدیگر به سر می‌بردند.

شوایتزر نیز مانند فرنسیس قدیس راه جلب حیوانات را می‌دانست. هرجا گام می‌نهاد، جانوران گردش را می‌گرفتند؛ گویی در کنار او احساس امنیت و سلامت می‌کردند. همینطور هم‌بود! ساکنان لامبارنه‌از شوایتزر آموخته بودند که جان هر جانداری، حتی حشرات بی‌آزار، باید محترم و محفوظ باشد.

بسیاری از حشرات جنگل، از درندگان‌خطرناکتر بودند. شوایتزر مرغدانی را نزدیک خانهٔ خود ساخته‌بود تا شبها برای دور ساختن مورچگان سهمگین آماده باشد. هنگام هجوم مورچگان، از مرغان صداهای وحشتزا بر می‌خاست. اگر شوایتزر به مبارزه بر نمی‌خاست، مورچگان چون سپهی نیرومند به پنج یا شش ستون تقسیم می‌شدند و مرغدانی را از هر سو محاصره می‌کردند. از لای کوچکترین شکافها به درون هجوم می‌بردند، با شاخکهای تیز خود به گلوی مرغان می‌چسبیدند، و آنها را خفه می‌کردند.

با نخستین آژیر مرغان، شوایتزر و دستیارانش از

ستر بیرون می‌جستند ، سمپاشها را به شتاب برمی -
داشتند، بیرون می‌دویدند ، و به‌روی مورچگان نفت و
بنزین می‌پاشیدند . کاری پرآزار بود ؛ زیرا سم‌پاشان
که لباس کافی به تن‌نداشتند، به نیش‌جانگزای‌مورچگان
خشمناك دچار می‌شدند. یك‌بار شوایتزر پنجاه مورچه
برتن خود شمرد . گاه پس‌از دفع‌نخستین‌حمله، شوایتزر
هنوز دمی نیاسوده بود که از هجوم تازه‌ای آگاه می‌شد.
این بار آژیر بزها او را برمی‌انگیخت و به مبارزه‌می-
کشاند.

میمونها مایهٔ سرگرمی بودند . ایسی ، بچه شمپانزهٔ
دست‌آموز دکتر ، غالباً هنگام‌دزدیدن تخم مرغ‌غافلگیر
می‌شد. وقتی تخم تازه‌ای‌را اززیر مرغی برمی‌داشتند،
برای آرام کردن او یك تخم مرغ چینی به جای
آن می‌گذاشتند. روزی دکتر دید که ایسی با خشم
تخم مرغ چینی را گاز می‌زند . از دیدن این منظرهٔ
شگفت به خنده افتاد. شوایتزر در این باره چنین‌می
نویسد : «ایسی تاچند روز ازمن دوری می‌کرد،زیرا
من شاهد حماقت او شده بودم.»

شوایتزر ، با وجود گرفتاریهای بسیار ، هیچ‌گاه
حیواناتش را از یادنمی‌برد.در میان‌کارمندان‌بیمارستان،
جوان نابینایی بود به نام مونگو. شوایتزر او را که
بیماری خواب داشت درمان کرده و از مرگ رهانده

بود. وظیفهٔ او این بود که به یك مرغ ماهیخوار لنگ
غذا بدهد . مرد نابینا هربامداد بر لب‌رودخانه‌می‌نشست
و با قلاب برای این پرنده ماهی می‌گرفت.

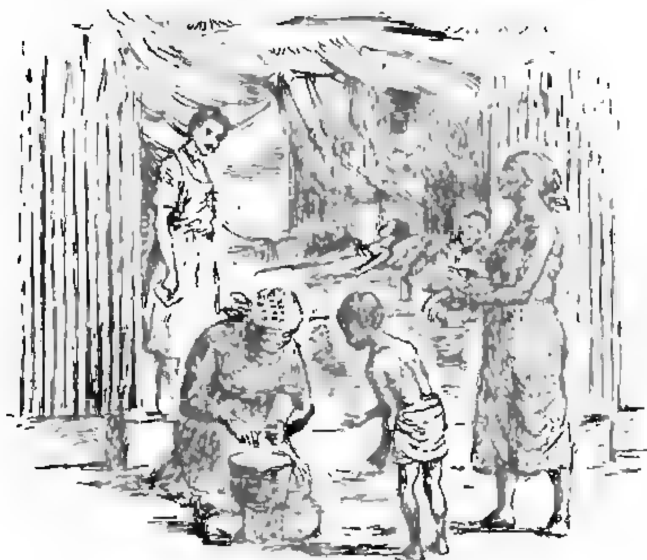
شوایتزر به بی‌آزاری فیل پی برده بود ؛ می‌دانست
تا این حیوان ناراحت نشود و آسیب نبیند ، آرام و
بی‌خطر است. شنیده بود که اگر فیلها تحریك شوند و
به خشم آیند، هرچه در برابر خود ببینند نابود می -
سازند ؛ انسان‌را به هوا پرتاب و پیکرش را با دندانهای
تیز خود سوراخ می‌کنند ، یا زیرپای خود می‌کوبند.
تفریح مطلوب فیلها بیرون کشیدن تیرهای تلگراف
بود. (این کار، سفیدپوستان را به زحمت می‌انداخت.)

اسبان آبی غول‌پیکر ، بومیان را به وحشت می-
انداختند و برای بلمها خطرناك بودند . روزی شوایتزر
برای رسیدن به مقصد شتاب داشت؛ به قایقرانان گفت
تندتر پارو زنند . آنان با بی‌میلی از او اطاعت کردند.
ناگهان ، اسبان آبی به بلم نزدیك شدند ؛نجات‌سرنشینان
ازمرگ معجزه‌آسا بود. این رویدادمایهٔ عبرت‌شوایتزر
گردید. در جنگل شتاب جایز نبود . هر واقعه‌ای بندی
بود برای شکیبایی .

شوایتزر چند حیوان دست‌آموز داشت که به آنها
مهر می‌ورزید . شبها ، هنگامی که در اتاق کوچك

خود سرگرم نوشتن‌واندیشیدن بود، گربهٔ بزرگش‌روی میز تحریر می‌نشست . سگش، کازامبا ، زیر پایش می‌-لمید . آهوی لنگش در اطاق مجاور استراحت‌می‌کرد، و خوکش با بچه‌های خود بیرون در جرت می‌زد.

دلبستگی شوایتزر به حیوانات دست‌آموزش بسیار بود . روزی گربه‌اش نسخهٔ خطی کتابی را که اوهفته‌ها برای نگارش آن رنج برده بود پاره کرد . شوایتزر خندید و گفت : «گربه چه می‌داند نسخهٔ خطی یعنی‌چه، در نظر او ، فقط کاغذ پاره‌ای است‌که باید با آن‌بازی کرد.»



۱۱

فعالیت در اروپا

سرانجام ، بیمارستان جدید شوایتزر آماده شد. روز ۲۱ ژانویه ۱۹۲۷ که بیماران‌رابه‌بیمارستان جدید منتقل کردند، روز بزرگی بود. یك قایق موتوری که بتازگی از کشور سوئدرسیده بود، کارانتقال راآسانتر می‌کرد. این قایق ، هدیهٔ گروهی از بانوان‌سوئدی‌بود که هنگام مسافرت شوایتزر به سوئد با او آشنا شده و به او

ارادت یافته بودند.

قایق‌مزبور برای کارمندان لامبارنه بسیار ارزش داشت تا آن تاریخ تنها وسیلهٔ‌حمل و نقل ، بلم بود شوایتزر نام قایق را «تاکساموکت» گذاشت. این یك کلمهٔ سوئدی است به معنی «سپسگزارم.»

آن شب شوایتزر برای نخستین بار به بیمارستان جدید خود سرکشی کرد. خانواده‌ها با شادی غذامی‌پختند و بیمارانشان در بسترهای راحت و پاکیزه غنوده بودند . همه چهرهٔ‌خندان داشتند ؛ به شوایتزر می‌گفتند: «دکتر اینجا کلبهٔ خوبی است !» شوایتزر از این کامیابی شادمان بود.

دل او از حقشناسی نسبت به دوستانش آکنده بود. اعانه های آنان بنای بیمارستان را ممکن ساخته ، و فداکاریهای پزشکان و پرستارانش، او را در کار موفق کرده بود.

اکنون شوایتزر می‌توانست از زن و فرزندش، که سه‌سال‌ونیم از آنها دور بود، دیدن کند.

در روز عزیمت، دیوانهٔ بینوائی به نام نچامبی که مدتی مدید تحت درمان بود، چون کودکی اشك می ریخت و می‌گفت : «دکتر، آیا به اینها گفته‌ای که در غیاب تو مرا بیرون نکنند؟» دکتر او را تسلی‌دادو گفت: «نچامبی، هیچ‌کس حق ندارد تو را از اینجا

بیرون کند، اگر نه با سرزنش و پرخاش‌من روبه‌رو خواهد شد!»

سالها بعد ، هنگامی که دکتر به آنجا بازگشت، اشك شادی از دیدگان نچامبی روان شد. او چند سال دیگر نیز در بیمارستان ماند ، تا آنکه بیماری درمان ناپذیرش او را از پای درآورد.

در دومین بازگشت خود به اروپا ، شوایتزر مانند نخستین بار اندوهگین شد. پدر گرامی‌اش ، نزدیکترین کس او ، در گذشته بود . اقامتگاه کشیش ، خانه‌ای که در نظر او بس عزیز بود، می‌بایست به کشیش جدید تحویل شود.

از دیدار او با همسر و دختر کوچکش چندی نگذشته بود که نامه‌های استمداد ازلامبارنه به اورسید. این نامه‌ها از رویدادهایی ناگوار خبر می‌داد: قحطی واسهال خونی از نو به جان مردم افتاده بود،عدهٔ‌بیشتری پزشك و پرستار، و نیز ابزار طبی و جراحی، موردنیاز بود.

هیچ‌کاری بی‌سرمایه ممکن نبود ؛ شوایتزر می‌بایست به تحصیل سرمایه بپردازد. نقشهٔ کار را طرح کرد ، برای ایراد سخنرانی در کشورهای اروپایی سفری‌دراز در پیش گرفت . از بیمارستان خود و از مشکلات کار

در افریقا سخنها گفت. مقصود خود را از حرمت به حیات، در کلیساها و دانشگاهها بازگفت؛ تأکید کرد که معتقدات دینی باید به کار بسته شود.

سخنانش، سیمای روشنش، حجب و فروتنی‌اش، و بذله‌گوییهای دلنشینش احساسات شنوندگان را برمی‌انگیخت. شمار موافقان او و خواستاران یاری به او روبه افزایش گذاشت.

پزشکی که سیاهان سالخورده را در افریقا مداوا می‌کرد، در تعمیر ارگهای کهنه نیز مشهور بود. به این سبب هرجا قدم می‌گذاشت، از او می‌خواستند که ارگها را آزمایش کند، و نیز آهنگهایی با آنها بنوازد. گاهی چنان خسته بود که می‌سپرد فقط یک ساعت به آغاز کنسرت مانده بیدارش کنند. برای جبران شب زنده‌داریها، عادت استفاده از فرصتهای کوتاه را برای خوابیدن در خود پرورش داده بود: هرجا و هر وقت چنین فرصتی می‌یافت، برای تجدید قوا چرتی می‌زد.

سرانجام، در سایهٔ کوشش مداوم، وجوهی گردآورد. بی‌شک گردآوری اعانه به وسیلهٔ نامه، یا از راه فروش تمبر وجزوه‌های مخصوص، آسانتر بود. اما هدف آلبرت شوایتزر تنها جمع‌آوری پول نبود. او می‌خواست مردم را متوجه سازد که برای راحت وجدان باید به همنوعان کمک کنند. می‌خواست فکر آنان را بار کند،

تا دلشان نیز باز و روشن گردد.

سحر شخصیت او اعجاز کرد. از تمام کشورهای اروپایی هدایایی برای او فرستاده شد: جعبه‌های پراز دارو، ابزار جراحی، پارچه‌های کتانی، و کنسرو و شیر خشک.

برای نگاهداری این هدایا، پیش از فرستادن آنها به‌افریقا، شوایتزر چند اتاق در یکی از خانه‌های قدیمی استراسبورگ اجاره کرد. سی‌سال بعد نیز هر وقت به استراسبورگ می‌رفت در آن خانه اقامت می‌کرد. آنجا آخرین اقامتگاه وی قبل از عزیمت به افریقا به شمار می‌آمد. در همان خانه بود که هدایا زیر نظر دقیق او در کیسه‌های کتانی بسته‌بندی می‌شد و برچسب می‌خورد. دربرابر مورچگان افریقا، تنها همین کیسه‌های سفید کتانی یارای مقاومت داشتند.

شوایتزر از هدیه‌های توانگران سپسگزار بود؛ اما شادمانی او هنگامی به حد کمال می‌رسید که هدایایی از مردم تهیدست دریافت می‌کرد! احسان تنگدستان بسیار شگفت انگیز بود: رختشوی زحمتکشی همه هفته نیمی از درآمد روزانهٔ خود را برای کمک به بیمارستان می‌فرستاد. اطفال یک خانهٔ کودک نیز هرماه یک روز به خوراک سوپ قناعت می‌کردند تا از صرفه‌جویی خود یک جیرهٔ اضافی از خوراک ماهی برای کودکان لامبارنه

فراهم کنند. از هر طبقه، زنان و مردانی آماده بودند که روزانه چند ساعت به نفع‌برادران افریقایی خود کار کنند. مردمی که از شوایتزر سرمشق گرفته و از راهنماییهای او برای کمك به همنوعان سپاسگزار بودند، نامه‌های بسیار به او می‌نوشتند.

سوایتزر نه‌تنها پزشك، واعظ، موسیقیدان، فیلسوف، و نویسنده بود، بلکه از محققان بزرگ آثار گوته شاعر نامدار آلمانی نیز به‌شمار می‌رفت. در تابستان سال ۱۹۲۸ به مناسبت خطابه‌ای که در فرانکفورت ایراد کرد، «جایزهٔ گوته» را برد. این جایزه یکی از آرزوهای دیرین او را برآورد. با پول آن در دهکدهٔ محبوب‌خود گونزباخ، خانهٔ کوچکی بنا کرد. به‌این ترتیب در اروپا صاحب خانه‌ای دائمی برای خود و کارکنان بیمارستانش شد. از آن پس فرزندانش می‌توانستند در دهی که او دوران کودکی خود را در آنجا گذرانده‌بود زندگی کنند. نخستین‌بار بود که شوایتزر از مزیت دارا بودن یك خانهٔ شخصی برخوردار می‌شد. آن را «خانه‌ای که گوته ساخت» نامید.



۱۲

جنگ جهانی دوم در جنگل

هنگامی که شوایتزر برای سومین بار در دسامبر ۱۹۲۹ عازم افریقا شد، همسرش و یك پزشك و دو پرستار نیز با او همراه بودند.

این‌بار دستخوش نومیدی نشد؛ زیرا بر اثر مساعی کارمندان فداکارش بیمارستان وضع رضایت‌بخشی داشت. اما آن کس را که مردم بس از همه می‌خواستند

خود آلبرت شوایتزر بود که او را «پزشك بزرگ» می‌نامیدند همهٔ بومیان می‌خواستند به او مراجعه کنند حتی کسانی که بیمار نبودند برای گرفتن دارو ازاو ازدحام می‌کردند . برای رهایی از دست این بیماران «خیالی»، شوایتزر چنین دستور داد : به آنان محلول کنین بدهید. به‌این ترتیب ، شمار بیماران خیالی در اندك زمانی کاهش یافت و سرانجام به صفر رسید .وقت گرانبها بود و نمی‌بایست به هدررود.

اما هنگامی که مردی ناله‌کنان به بیمارستان می‌آمد و می‌گفت: «دکتر ، سرم ، سرم ، سرم ازدرد می‌ترکد» ، شوایتزر بسیار به او توجه می‌کرد . این سردرد ممکن بود نشانهٔ نخستین مرحلهٔ بیماری خواب باشد ، و درمان آن ، مرض را از میان می‌برد.

کارهای آزمایشگاهی، عملهای جراحی، و صدها مشکل روزمرهٔ دیگر می‌بایست به نحوی حل شوند . مشکل دیگر، زندگی اروپاییان بود که در برابر آب و هوای آن منطقه یارای مقاومت نداشتند ؛ پس از ۶ یا ۹ ماه بیمار می‌شدند و تا هنگام بهبود می‌بایست در نقاط خوش‌آب و هواتری به‌سر برند. تنها آلبرت شوایتزر بود که تن سالم خود را به رهبری فکر نیرومندش از گزند اقلیم در امان می‌داشت. می‌گفت : «من فرصت بیمار شدن ندارم.» اما در یادداشتهایش به تحلیل رفتن

قوای خویش اشاره می‌کرد . از ناراحتی دیگری - دندان درد - نیز نام می‌برد. شوایتزر و همسرش گاه از این درد رنج می‌بردند ، بویژه آنکه تافاصلهٔ هفتاد فرسنگی آنجا دندانپزشك پیدا نمی‌شد ! شوایتزر می‌خواست دندان زنش را موقتاً برکند اما کسی نبود که خود او را درمان کند . گاه به پادرد نیز مبتلا می‌شد، چندانکه از راه رفتن بازمی‌ماند ، از خانه تا بیمارستان می‌بایست او را حمل کنند، اما در یادداشتهایش از این مقوله و سایر رنجهای جسمانی کمتر سخن گفته است.

همچنان در تمام روز به کارهای بیمارستان می‌پرداخت؛ اما گاه ، مخصوصاً شبها ، از برکت وجود کارمندانش فرصت نگاشتن پیدا می‌کرد. ناشران در انتظار شرح حال او ، به خامهٔ خودش، و همچنین جلد سوم «تاریخ تمدن» و «عرفان پولس حواری» ، بودند. شگفت آنکه وی موفق شد در ساعات فراغت این کتابها را به پایان برساند - کاری که هر نویسندهٔ دیگر برای انجام آن ناگزیر از صرف تمام اوقات خود بود .

در سال ۱۹۳۲ ، دانشگاه شهر بزرگ فرانکفورت در آلمان از وی دعوت کرد تا به مناسبت یکصدمین سالگرد درگذشت گوته سخنرانی کند . شوایتزر این دعوت را پذیرفت و عازم اروپا شد.

از ۱۹۳٤ تا ۱۹۳۹ ، شوایتزر میان افریقا واروپا دررفت و آمد بود . و به کارهای پزشکی و مذهبی‌در جنگل و امور فلسفی و موسیقی در اروپا می‌پرداخت. ترجمهٔ آثار او پیاپی به زبانهای دیگر منتشر می گردید. از دانشگاههای بزرگ برای ایراد سخنرانی وهم‌چنین از کلیساها برای اجرای آثاری با ارگ، از وی دعوت می‌شد. شهرت اوروزافزون بود.

در ژانویه ۱۹۳۹، برای ششمین بار ظرف بنجسال، روانهٔ اروپا شد تا به نگارش کتابهایش بپردازد. چون به خاك فرانسه گام نهاد، دریافت که جنگ به زودی آغاز خواهد شد. از مدتها پیش ، افزایش قدرت‌هیتلر را که به نظر او برای بشریت و صلح‌جهانی‌خطر بزرگی به شمار می‌رفت، باتشویش و نگرانی دنبال کرده بود. اکنون صدای رعدآسای هیتلر از رادیو به‌گوش می‌رسید - جنگ اجتناب ناپذیر بود.

شوایتزر مانند همیشه تصمیم‌خودرابی‌درنگ گرفت. جای او در افریقا بود و بیمارستانش به‌وجود اواحتیاج داشت . بهتر بود قبل از آن که رابطهٔ او با لامبارنه قطع شود به آنجا باز گردد.همسرودخترش را در کشور بیطرف و من سویس گذاشت وباکشتی بعدی به‌افریقا بازگشت.

این بار آلبرت شوایتزر نه سال در جنگل ماند و

وجود خویش را وقف مداوا و مراقبت از بیماران کرد. سالهای بسیار سختی بود.

زیر دریاییهای آلمانی که ناوهای متفقین را دنبال می‌کردند، کشتی‌حامل دارو و لوازم جراحی بیمارستان را با اژدر غرق کردند . اما در ایامی که رابطهٔ لامبارنه با اروپا قطع‌شده‌بود، بیمارستان درسایهٔ سخاوت نوع‌دوستان امریکایی و اروپایی به کار خود ادامه می‌داد. گرچه بیشتر آمریکاییان هنوربانام‌شوایتزر آشنانبودند، فیلسوفان و موسیقیدانان و هیئتهای مذهبی از خدمات او آگاهی داشتند. اینان موجبات تأسیس «انجمنهای آلبرت شوایتزر» را فراهم آوردند . این انجمنها نیز به نوبهٔ خود کمکهای نقدی و جنسی فوری به‌افریقا کردند.

شوایتزر به انتظار کمك خارجی ننشسته بود . او و بیمارستانش به هرگونه بود می‌بایست به حیات خود ادامه دهند و به خود متکی باشند از این رو شوایتزر مانند آدمهای همه‌کاره به هر کاری دست می‌زد ، از بنایی و کشت‌وزرع گرفته تا حفر خندق؛ و از هرخرده ریزی استفاده می کرد. در این ایام ، کمتر فرصت نگاشتن یا نواختن داشت. همواره به کار بیمارستان می‌رسید و آن را توسعه می‌داد.

بزرگترین پاداش او ، بارور شدن کوششهایش بود.

شمارهٔ بومیانی که تعالیمش را به کار می‌بستند، پیوسته فزونتر می‌شد. از جملهٔ این بومیان مردی بود به‌نام اجمبو (به معنی آواز) که در مدرسهٔ پسرانهٔ هیئت تدریس می‌کرد، و در وعظ روزهای یکشنبه، سمت مترجمی شوایتزر را داشت. شوایتزر، این آموزگار بومی را از بهترین مردانی می‌دانست که در عمر خود دیده بود. اجمبو بیانی قوی نداشت، اما حافظه‌اش نیرومند بود و کلمات شوایتزر را نیك به‌خاطر می‌سپرد. پس‌از چندی به یك دهکدهٔ دیگر منتقل شد و شوایتزر از او بیخبر ماند. سالها بعد، وقتی شنید که اجمبو با اتخاذ روشهای نوین از تجارت چوب ثروتی بهم زده است، بی‌اندازه خوشحال شد. اجمبو با سرمایهٔ خود دهکدهٔ نمونه‌ای به وجود آورده بود که با کشتزارهای وسیعش نیازمندیهای مردم‌را برمی‌آوردوبه کمك‌خارجی نیازی نداشت. بهترین مدرسهٔ آن منطقه در این دهکده بود. این مدرسه کلاسهایی برای خردسالان‌وبزرگسالان داشت. اجمبو، براساس تعالیم شوایتزر، یك جامعهٔ واقعی به‌وجود آورده بود.

آلبرت شوایتزردر برگزاری‌اعیاد و جشنها و هر‌گونه مراسم مهارتی بسزا داشت. این جشنها وشادمانیها فرصتی برای گریز از کارها و نگرانیهای روزانه بود. بی‌شك درجنگل، خرید هدایا امکان نداشت. اماهر

هدیهٔ کوچك - حتی یك‌کیك با یك‌تخم‌مرغ - تجمل کمیاب و تحفهٔ جالبی به شمار می‌رفت. هروقت ساختمان تازه‌ای به پایان می‌رسید، یا درآبیاری تسهیلاتی به عمل می‌آمد، مراسمی انجام می‌گرفت.

در اعیاد بزرگ، مانند عید میلاد مسیح وعیدپاك، مراسم باشکوه‌تری برگزار می‌شد. در این روزها دکتر برای مردم وعظ می‌کرد. برای مفهوم ساختن‌مطالب انجیل، پاره‌ای از کلمات آن‌را بادر نظرگرفتن معانی اصلی تغییر می‌داد. مثلا به جای نان، اسب، گاو، و گندم، کلمات ماینوك، فیل، بز، و ذرت را به‌کار می‌برد. درتهیهٔ خطابه‌های خود بسیاردقت می‌کرد تا مسئلهٔ مذهب به راستی برای بومیان قابل درك باشد. حقیقت مسیحیت را با تصاویری از جهان خودشان به آنان عرضه می‌داشت. تعلیمات عیسی را باقوای عقلانی‌آنان منطبق می‌ساخت. به‌این ترتیب، بتدریج، دریچه‌ای از دنیای وسیع فهم و ادراك به روی آنان می‌گشود.

روزی یك ناقوس بزرگ و زیبا به‌رسم هدیه از کشور فرانسه به بیمارستان رسید. شوایتزر طی مراسم باشکوهی آن‌را متبرك ساخت و معنی «ناقوس» را برای بومیان بیان کرد و گفت که ناقوس از این پس هر یکشنبه و هرشامگاه‌به‌صدا در خواهد آمد. بومیان سخنان او را به دقت گوش‌می‌دادند. یکی از آنان گفت:

«مقصود شما را می‌فهمیم . ناقوس، ندای الاهی است که روزهای یکشنبه ما را به عبادت و شبها به خفتن دعوت می‌کند . اما زنگ، صدای دکتر است که ما را به کار و کوشش می‌خواند!»

وقایع کوچک نیز برای جشن و شادمانی فرصتی به‌دست می‌داد. مثلا هنگامی که قفس جدید شمپانزهٔ دکتر مهیا شد ، آن‌را با موزهای رسیده آراستند ، سپس گروهی از بومیان شادی‌کنان حیوان دست‌آموز را به «خانه»ی تازه‌اش بردند.

کارمندان بیمارستان به گردشهای دسته جمعی دلبستگی داشتند. پس از رسیدگی به وضع بیماران و انجام وظایف بامداد، جعبه‌های غذا در بلم بزرگ گذاشته می‌شد و جمعیت خوش و شادان برای تفرج به راه می‌افتاد . هوای رودخانه خنک بود ، و مناظر دیدنی بسیار. پس از صرف ناهار در کرانهٔ شنزار رود، بعضی درسایهٔ درختان می‌آرمیدند، و جمعی به گردش و سیاحت می‌پرداختند گاه بچه‌تمساحی می‌گرفتند، یا تخم لاک‌پشت آبی جمع می‌کردند . زمانی با یک دوربین کوچک عکسهایی می‌گرفتند که مایهٔ شگفت بومیان بود هنگام بازگشت لختی درکنار درختان قهوه می‌ایستادند، یا از بومیان رهگذر دربارهٔ مراحل آیندهٔ بیمارستان جویا می‌شدند.

در شب سال نو، دکتر برای همکاران خود سخنرانی می‌کرد و با بومیان نیز سخن می‌گفت . یک‌بار خطاب به آنان گفت : «از شما ، به خاطر آنچه هستید به خاطر شادی و سروری که به من می‌دهید و حتی برای این که گاه خشمناکم می‌سازید - سپاسگزارم...!»

درسال ۱۹٤۱ ، دکتر از ورود غیر منتظر همسرش شادمان شد . بانو شوایتزر برای پیوستن به شویش راهی دراز پیموده و با کوشش بسیار از کشورهایی که در جنگ شرکت داشتند گذشته بود . او از کمبود پرستار آگاه بود. از این‌رو، باردیگر ، مانند سی‌سال پیش ، به‌عنوان پرستار به لامبارنه رفت.

پس از پایان جنگ جهانی دوم در سال ۱۹٤٥ ، تکمیل هیئت کارمندان بیمارستان چندی به درازا کشید. در اکتبر ۱۹٤۸، شوایتزر و همسرش توانستند برای دیدار دخترشان ، که با یک ارگ‌سازسویسی عروسی کرده بود ، به‌اروپا عزیمت کنند و چهار نوهٔ خود را برای نخستین بار ببینند!



۱۲

شوایتزر در امریکا

آلبرت‌شوایتزر در تابستان سال‌بعد، درماه ژوئنه ۱۹۴۹، برای نخستین‌بار به امریکا سفر کرد.

هیچ‌یك از مسافران کشتی، آن پیر گرامی را که بیشتر اوقات خود را به نگاشتن می‌گذراند، نمی‌شناخت اما هروقت سرنشینان جوان کشتی آمادهٔ رقص می‌شدند، وی با کمال میل برایشان پیانو می‌نواخت. همهٔ

مسافران این دکتر شوایتزر را که خوب پیانو می‌زد دوست می‌داشتند. هنگام ورود به بندر نیویورك، یك هیئت رسمی به پیشواز شوایتزر آمد، خبرنگاران گرد او را گرفتند و به‌پرسشهای گوناگون پرداختند. تنها درآن هنگام بود که همسفران شوایتزر با شگفتی‌بسیار به شخصیت واقعی او پی‌بردند.

استقبال مردم امریکا از شوایتزر بسیار پرشور بود. روزنامه‌ها تصویر او را با سبیل انبوه و موی آشفته چاپ کردند.

شوایتزر به مناسبت موی خشن و آشفتهٔ خود یك‌بار به کسی که با او وعدهٔ ملاقات داشت نوشته بود: «هروقت کسی را به یك سگ شکاری اسکاتلندی شبیه یافتید، بدانید که من هستم.»

هنگام پیاده شدن از کشتی، شوایتزر کت مشکی از مد افتاده‌ای با یقه‌آهاری پوشیده بود و کلاه‌رنگ ورو رفته‌ای به‌سر داشت. از هرچه می‌دید، شادمان می‌شد.

عکاسان پیاپی از شوایتزر عکس می‌گرفتند، و او به‌همهٔ پرسشها پاسخ می‌داد. در پایان مصاحبه از امریکاییان سپاسگزاری کرد و گفت: «بی یاری آمریکاییان، بیمارستان من‌نمی‌توانست‌درسالهای جنگ به‌کار خود ادامه دهد.»

صمیمیت، بذله‌گویی، و سادگی او تأثیر شگفتی بخشید. اینها صفات قهرمانانه‌ای بود که مورد ستایش امریکاییان قرار می‌گرفت.

دوستان آلبرت شوایتزر او را برای بازدید نقاط دیدنی نیویورك همراه بردند. پیشرفتهای درخشان آن شهر بزرگ را به وی نشان دادند. شوایتزر این خاطره را از آن‌روزها نقل می‌کند. «هنگامی که از پل عظیم جورج واشنگتن می‌گذشتیم، دیدم که دوستم جیبهای خود را به شتاب جستجو می‌کند. سبب پرسیدم، گفت: «باید باج راه بدهم.» آنجا، در بزرگترین شهر جهان که پیشرفتهای فنی اش معجزه‌آسا بود، آن رسم دیرین قرون وسطی – باج‌ستانی – را به‌چشم دیدم! در قرون وسطی، بارونهای راهزن از رهگذران باج می‌گرفتند؛ امروزه این عمل در مورد رانندگان انجام می‌گیرد.» شوایتزر از یادآوری این خاطره به خنده می‌افتد.

شوایتزر به امریکا دعوت شده بود تا در مراسم دویستمین سالگرد تولد گوته سخنرانی کند. این‌مراسم در اسپن، واقع در ایالت کولورادو، برپا می‌شد. هنگام عزیمت به کولورادو، شوایتزر از دانشگاههای بوستون و شیکاگو نیز بازدید کرد. دانشگاه اخیر به او درجهٔ افتخاری داد. امریکاییان از شوایتزر به گرمی استقبال کردند. یك روزنامه‌نگار جوان امریکایی که همه جا

همراه او بود، بازحمت‌زیاد توانست خود را با اخلاق این مرد نامی وفق دهد.

آلبرت شوایتزر همیشه جامه‌دان خود را شخصاً حمل می‌کرد و کمك هیچ‌کس را نمی‌پذیرفت. هروقت زنی را با باری سنگین می‌دید به یاریش می‌شتافت. این امر، جوان امریکایی را در وضع نامطلوبی قرار می‌داد؛ او را ناگزیرمی‌ساخت به دنبال سایر زنان شتابد، و آنان‌را یاری کند.

سالها پیش در فرانسه، هنگامی که شوایتزر و همسرش اسیر جنگی‌بودند، برای رسیدن به قطار شتاب داشتند. اما بارشان چندان سنگین بود که نمی‌توانستند درست گام بردارند. در این‌هنگام، افلیجی که شوایتزر او را در زندان معالجه کرده بود، به‌یاری آنان آمد. کمك او بسیار بموقع بود. این کار چنان در شوایتزر اثر بخشید که او با خود عهد کرد هرجا کسی را با باری سنگین ببیند به یارش شتابد. شوایتزر به این عهد نیز، مانند سایر پیمانهایش، همواره وفا می‌کرد.

به‌این ترتیب، در تمام مسافرتها سرمشق دیگران واقع می‌شد. یاری دکتر سالخورده به‌دیگران، جوانان را بی‌درنگ به پیروی از او برمی‌انگیخت.

آب و هوای اسپن، که در ارتفاع دوهزار و پانصد

متری در کوههای راکی‌واقع است ، به مزاج شوایتزر سازگار نبود . از این‌رومدت اقامت وی در آنجا خیلی کوتاه بود ، اماهمین‌دیدارکوتاه اثری فراموش نشدنی به جای گذاشت سخنرانی او در بارهٔ گوته عالی بود و شوایتزر آن‌را به دوزبان فرانسه و آلمانی ایراد کرد. مردی به نام تورنتن وایلدر، آن را به انگلیسی ترجمه کرد.

حضار از سخنان او بس لذت بردند. دیگران نیز پیش از او وپس‌از او دربارهٔ گوته سخنرانی کردند. ادیبان وداشمندان از کلیهٔ کشورهای جهان به اسپن آمده بودند ، اما سخن هیچیك از آنان مانند کلام سادهٔ شوایتزر عظمت نبوغ گوته رانمایان‌نساخت. این سادگی، حاصل کوشش فراوان بود . شوایتزر برای سخنرانی خود سه ماه زحمت کشیده و آن را چند بار از نو نوشته بود.

شخصیت بارز و فضایل شوایتزر ، پیش از سخنان او در شنوندگان اثر کرده بود. همه می‌خواستند از کارهای او و وضع بیمارستانش آگاه شوند، کتابهای او را بخوانند، و با او صحبت کنند.

شوق و کنجکاوی جوانان بیشتر بود . زیرا برای نخستین بار با مردی که از زندگی روحانی‌خود ماجرای جالبی پدید آورده بودروبه‌رو می‌شدند. کلمات او

پر مغز بود . جوانان از شنیدن داستان زندگی او در جنگل افریقا و شرح مشاهداتش دربارهٔ مردم‌وحیوانات آن سامان سیر نمی‌شدند. وانگهی، شوایتزر جوانان را بسیار محترم می‌شمرد؛ با آنان تفاهم داشت و به زبان آنان سخن‌می‌گفت.به آنان اندرزمی‌داد که‌در آرمانهای خود استوار باشند و با شنیدن جملاتی چون «درسنین بلوغ ، انسان باید واقع بین باشد»، از آرمانهایشان دست نکشند.

شوایتزر می‌گفت : «هرگاه بزرگسالان، آرمان ـ پرستی چهارده‌سالگان را می‌داشتند ، دنیا محل‌مناسبتری برای زیستن بود . قدرت آرمان پرستی بس شگرف است. ما در یك قطره آب نیرویی نمی‌بینیم . اما همین قطره اگردرشکاف‌یك تخته سنگ منجمد شود ، صخره را می‌شکند؛ هرگاه تبدیل به بخار گردد ، پیستون‌های قویترین ماشینها را به حرکت درمی‌آورد.»

پیر و جوان شیفتهٔ این مرد می‌شدند که وجودش سرشار از عطوفت و سادگی‌بود . هرجا قدم می‌گذاشت ـ برای نوازندگی در کلیسا ،ایراد سخنرانی، یا دیدار دوستان ـ همه‌را مفتون می‌ساخت.

گرچه اقامت شوایتزر در امریکا کوتاه‌بود ، نتایج نیکویی به‌بار آورد بسیاری از اروپاییان او را می ـ شنودند، اما شمارهٔ کسانی که او را می‌شناختند، اندك

بود؛ بسیاری از مردم او را موجودی افسانه‌ای می -
پنداشتند. مسافرت او به امریکا سبب شد که شهرتش
جهانگیر شود.

کلام «حرمت به حیات» توجه امریکائیان را جلب
کرد، و با روح اجتماعی آنان سازگار آمد. در اینجا،
ایمان در کردار تجلی می‌یافت و نمونه‌ای از کامیابیهایی
فردی دیده می‌شد که از ایمان، شهامت، و نیکخواهی سر-
چشمه می گرفت.



۱۴

شهرت بیمارستان

اکنون شوایتزر دو خانهٔ ثابت داشت: یکی بیمارستان
لامبارنه در جنگل افریقا و دیگری خانهٔ کوچک شخصی
در گونزباخ. این دو محیط با یکدیگر تفاوت فاحش
داشتند. یکی گرمسیر، مسکن سیاهپوستان و جذامیان
و کنام جانوران درنده بود؛ دیگری، دهکده‌ای فرح-
انگیز در میان تاکستانها و میوه‌زارها و جایگاه روستاییان

نیرومندی که به زبان مادری او سخن می‌گفتند.

بستگان و دوستان آلبرت شوایتزر از او می‌خواستند که نزد آنان باز گردد ودر زادگاه خویش اقامت کند. آیا وقت آن نبود که آسایش گزیند ؟ آنان می‌گفتند: «شمع را نمی‌توان از دو سر افروخت.» شوایتزر در - حالی که قامت بلند خود را راست می‌کرد ، لبخندزنان پاسخ می‌داد : «چرا ، درصورتی که شمع دراز باشد این کار ممکن است !»

بعد از هر مرخصی سه‌ماهه در اروپا ، به مقر کار خویش در افریقا باز می‌گشت. در هرسفر، ابزار طبی بیشتری با خود می‌برد ؛ زیرا از برکت شهرتش هدایای فراوانی به او می‌رسید . او خود نیز به آزمایشگاههای مهم سر می‌زد و تازه‌ترین داروهای امراض گرمسیری را می‌گرفت.

پیش از عزیمت به افریقا ، هفته‌ای را در خانه‌ای که در استراسبورگ برای نگاهداری هدایا اجاره کرده بود می‌گذراند. پیش‌بند سفید می‌بست، در بسته بندی صدها صندوق نظارت می‌کرد ، و بیشتر آنها را خود به دقت برچسب می‌زد. دوستان دیرین او نیز به یاریش می‌آمدند و ضمن همکاری با او از بذله‌گویی و نیکخویی-اش برخوردار می‌شدند . هر سال در اواخر ماه نوامبر، اروپا را به قصد افریقا ترک می‌گفت .

شوایتزر ، در هر سفر ،نامه‌های بسیار باخود می‌برد تا در کشتی بخواند و پاسخ آنها را آماده کند . در یک سفر ، چهار کیسه نامه همراه داشت. مأمور گمرک بوردو پرسید : «در این کیسه‌ها چیست؟» شوایتزر پاسخ داد: «نامه.» مأمور گمرک که می‌پنداشت مسخره‌اش کرده‌اند، سر کیسه‌ها را گشود . آنها را به دقت بازرسی کرد، اما جز نامه چیزی نیافت .

لامباره شهرتی جهانی یافته بود . اکنون بیمارستان با آن مرغدانی‌ای که آلبرت شوایتزر طبابت خود را در آن آغاز کرده بود هیچ‌شباهتی نداشت ! جایگاه آباد و زیبایی بود با ۴۵ ساختمان ، سایبان ، خانه‌های کوچک وبزرگ، و انبارها. گرداگرد آن را باغهای سبزی ومیوه و درختان کاکائو و قهوه فرا گرفته بود. به‌ویژه باغهای میوه آن مایهٔ شادی و مباهات آلبرت شوایتزر بود . نقشهٔ ساختمان را خود شوایتزر طرح کرده بود «گرداگرد بیمارستان، باغی چون بهشت به وجود می‌آوریم تا باوفور درختان میوه، حرص میوه‌دزدی را از میان برداریم !» این جمله را آلبرت شوایتزر هنگام طرح نقشهٔ بیمارستان ادا کرده بود.

پزشکان وفادار ، امور پزشکی و جراحی را زیر نظر شوایتزر انجام می‌دادند . پرستاران کاردانی چون

ماتیلده کوتمان و اماهاوسکنشت مدت سی‌سال‌شوایتزر را در حل مشکلات یاری می‌کردند . پرستار هلندی جوان وزیبارویی به نام الی‌سیلور از جذامیان مراقبت می‌کرد . این زنها از همه چیز چشم پوشیده و زندگی خود را وقف یاری به دکتر شوایتزر کرده بودند.

مسافرانی که در فرودگاه برازاویل، در نزدیکی لامبارنه ، فرود می‌آمدند ، از دیدن تأسیسات ابتدایی لامبارنه در شگفت می‌شدند . می‌گفتند . اکنون که آلبرت شوایتزر بودجهٔ کافی دارد، چرا بیمارستان‌نوینی با آخرین وسایل فنی بنانمی‌کند ؟

پاسخ این پرسش بسیار ساده بود : در کارهای درمانی و بهداشتی ، شوایتزر نظر خود را به کار می‌بست ؛ اما در آنچه مربوط به شادی بومیان بود، میل آنان‌را رعایت می‌کرد .

آنجا یك بیمارستان عادی و حتی یك آسایشگاه ساکت و آرام نبود. در آنجا بانگ شادی مردان‌وزنان و کودکان از هر سو به گوش می‌رسید وفعالیتهای گوناگون انجام می‌گرفت. شعله‌های تابناك آتش در هر گوشه زبانه می‌کشید؛ در گوشه‌ای رخت می‌شستند ؛ در کناری مادران بچه‌های خودرا شیر می‌دادند ، آن طرف، زنی‌بامهرو علاقه لابلای موهای کودکش را جستجو می‌کرد . اینجا ، یك بیمارستان افریقایی بود، جایگاهی

برای شادمانی بومیان

به گمان بومیان ، گذاردن نام یك شخص توانا بر کودك ، ارواح پلید را از اودورمی‌کند و او راخوشبخت می‌سازد . نام را همواره با اجزای آن برمی‌گزیدند . بداین ترتیب در اندك زمان بسیاری از سران سیاه‌پوست «دکتر آلبرت شوایتزر» نام یافتند . نام پرستاران بیمارستان نیز بر دختران نهاده شد . در دهات اطراف، بیشتر دختران «دوشیزه اما» یا «دوشیزه ماتیلده» نامیده شدند.

هرسال که می‌گذشت، نادانی بومیان کاهش می‌یافت و روح اجتماعی آنان نیرو می‌گرفت . از همه مهمتر آن که روز به‌روز از بیماریها کاسته می‌شد . آخرین اکتشافات پزشکی حتی برای تیره‌بخت ترین بیماران ، یعنی جذامیان ، نیز روزنهٔ امیدی گشوده بود. این امر ، شوایتزر را شادمان می‌ساخت و بر کوشش او می‌افزود.

او نمی‌خواست مسافران خارجی را با یك‌بیمارستان نمونه، که پاسخگوی نیازمندیهای جنگل نباشد ، به شگفت اندازد . اما کارهای خود او، ستایش‌هربیننده‌ای رابرمی‌انگیخت . هرکس این مرد هشتاد ساله را درحال بالا رفتن از نردبان برای تعمیر شیروانی می‌دید ، یا تبر در دست او می‌یافت ؛ از تحسین خودداری نمی‌-

کرد. یاری او به دیگران، و درایت او در ادارهٔ امور، در همه اثر می‌کرد.

جهانگردانی که به لامباره‌وارد می‌شدند به‌دیدارش می‌شتافتند، در نیمه‌های شب، خستگی روز را با شنیدن نواهای دلنشین پیانوی او از یاد می‌بردند. همه از نوازندگی او در شگفت می‌شدند. موسیقی سیمای او را دگرگون می‌ساخت: چینهای چهرهٔ سالخورده‌اش را صاف می‌کرد. و دستهایی که تمام روز آنهمه کار کرده بود. اکنون سنفونی های باخ و موزار را با چابکی می‌نواخت.



۱۵

شوایتزر در گونزباخ

چون خبر بازگشت دکتر شوایتزر از افریقا انتشار یافت، زادگاه او به یک زیارتگاه مبدل شد. از سراسر اروپا و امریکا و آسیا مردمی که آرزوی دیدن یکی از بزرگمردان معاصر را داشتند به گونزباخ روی می‌آوردند. نام او اثری سحرآسا داشت. گروهی می‌پنداشتند که تنها او می‌تواند آنان‌را به یک زندگانی

سعادتمندانه‌تر رهنمون گردد.

خانهٔ شوایتزر بنای کوچک سه طبقه‌ای در خیابان اصلی دهکده بود. اتاق او که به حجرهٔ یک راهب می‌مانست، در طبقه اول قرار داشت و دارای یک تختخواب آهنی و یک میز ودو صندلی بود. از دو میخ بزرگ، شنل سیاه و کلاه لبه پهن او آویزان بود. چند عکس وچند تابلوی آبنوس، اثر کنده‌کاران سیاهپوست، تنها زینت اتاق به‌شمار می‌رفت. اینجا خوابگاه و اتاق کار او بود. میز تحریر خود را کنار پنجره گذاشته بود تا بتواند ناظر رفت و آمد اهالی دهکده باشد. هروقت چشمش به دوست یا آشنایی می‌افتاد، از جای برمی‌خاست و دقیقه‌ای چند با او به گفتگو می‌پرداخت. همهٔ ساکنان ده را به اسم می‌شناخت، زیرا همگی دوستان عهدجوانی یا فرزندان و نوادگان آشنایان دورهٔ کودکی او بودند.

در نظر روستاییان، دکتر شوایتزر مشهور، همان «مسیوآلبرت» بود. آنها او را دوست می‌داشتند؛ به وجودش مباهات می‌کردند؛ و در عین حال، خلوتش را محترم می‌داشتند. هرگز برای گرفتن امضا یا عکس مزاحم او نمی‌شدند. مهر خود را با خدمات ناچیز نشان می‌دادند. مثلا همه روزه چند عدد سیب خوب یا یک خوشهٔ بزرگ انگور یا چند گردوی تازه در آستانهٔ

پنجرهٔ اتاق او می‌گذاشتند.

در گونزباخ نیز مانند افریقا دکتر تمام روز به‌کار مشغول بود؛ با این تفاوت که در آنجا به جای طبابت به تمرین موسیقی می‌پرداخت. هر بامداد دوساعت پیانو می‌نواخت. پس از ناشتایی نوشتن آغاز می‌کرد و ساعت یازده به کلیسا می‌رفت.

با چابکی و نشاط دوران کودکی، از پلکان چوبی باریکی به اتاق زیر شیروانی، جایگاه ارگ، بالا می‌رفت.

آنگاه کفشهایش را عوض می‌کرد. یک جفت سرپایی نرم و راحت، که برای فشار دادن به پدالها مناسب بود، به پا می‌کرد وفارغ از آنچه در پیرامونش می‌گذشت به نواختن می‌پرداخت.

تمرین قطعهٔ مشکلی از باخ را چندان ادامه می‌داد تا از کار خود راضی شود، یا قطعهٔ دیگری را ازابتدا تا انتها می‌نواخت

در کلیسا کمتر او را تنها می‌گذاشتند. دوستان و تازه‌واردان گردش را می‌گرفتند تا از نزدیک به نوای ارگش گوش دهند. شوایتزر به آنان می‌گفت: «بی‌شک آزرده خواهید شد، چون من بعضی قسمتها را بارها تکرار می‌کنم!» با وجود این، دوستداران ارگ او در کلیسا حاضر می‌شدند و این خاطره را هرگز از

بد نمی‌بردند.

آلبرت شوایتزر عالیترین ارگهای کلیساهای بزرگ جهان را نواخته بود، اما ارگ کوچک کلیسای دهکدهٔ خود را بهترین ارگها می‌دانست. طرح این ارگ را خود ریخته بود؛ با علاقهٔ خاصی آن‌را «دست عربی من» می‌نامید.

ارگ دهکدهٔ گونزباخ به شیوهٔ کهن ساخته شده بود؛ بسیار ساده بود، و اجزای زیادی نداشت.

دوستان شوایتزر می‌خواستند قطعاتی از باخ را که او با ارگ کلیسای گونزباخ می‌نواخت ضبط کنند؛ اما اجرای این کار با وسایل محلی مشکل بود. در تابستان سال ۱۹۵۱، گروهی از جوانان امریکایی بر این کار همت گماشتند.

دستگاه ضبط‌صوت بزرگی که به وسایل نوین وحتی برق مجهز بود، با یك کامیون یدك‌کش به مقابل کلیسا آوردند.

جلب رضایت شوایتزر چندی طول کشید. سرانجام به شرط آنکه آهنگهای ضبط شده به سمع او برسد و هرگونه تصحیحی را که مایل باشد در آنها انجام دهد موافقت خود را اعلام داشت. آنگاه مانند همیشه با شور فراوان آغاز به کار کرد.

اگر شیئی نوظهور از کرهٔ مریخ وسط دهکدهٔ

گونزباخ فرودمی‌آمد، بیش از این دستگاه نوین امریکایی شگفت‌انگیز و نامتناسب جلوه نمی‌کرد. در پشت این دستگاه، خانه‌هاییکه یادگار قرن پانزدهم بودند دیده می‌شد؛ روبه‌روی آن کلیسای قدیمی برپا ایستاده بود، در یك طرف، یك طویلهٔ خوك با تودهٔ عظیمی از کود و در سمت دیگر، یك چاه روباز دیده می‌شد.

هنگام ضبط آهنگها، نصب وسایل گوناگون در کلیسا لازم بود. بیم آن‌می‌رفت که‌رفت و آمدتکنیسینها کار آلبرت شوایتزر را مختل کند؛ اما او در حالی‌که حلقه‌ای از زلفش روی پیشانی‌اش افتاده بود، بی‌آنکه وجود آنان را احساس کند، به نواختن ادامه می‌داد.

ورود آن چهار جوان امریکایی با دستگاه ضبط‌صوت، گروهی از مسافران و موسیقیدانان نامدار و نوازندگان ارگ و رهبران ارکستر را به گونزباخ کشاند. اینان نیز به روستاییان پیوسته بودند تا از نوای دلنشین ارگ شوایتزر لذت برند.

برج کلیسا در دوران جنگ آسیب فراوان دیده بود. کارگران برای تعمیر آن تا پنج بعد از ظهر کار می‌کردند. شوایتزر نمی‌خواست مانع کار آنان شود. از این رو، پس از پایان کار آنان به نوازندگی می‌پرداخت.

برای سالم ماندن ارگ، کلیسا را زیاد گرم‌نمی‌

کردند . اما ، اگر بعضی از شنوندگان در آن هوای بارانی و طوفانی می‌لرزیدند ، آلبرت شوایتزر احساس سرما نمی‌کرد؛ این گونه ناراحتیها برای او وجود نداشت

پس از ضبط هرآهنگ ، شوایتزر از پله‌ها پایین می‌رفت و برای شنیدن نوار، در ماشین حامل ضبط - صوت می‌نشست. گاه ضبط بخشی از یك آهنگ باخ چندان تکرار می‌شد تا شوایتزر آنرا بپسندد.

در سایهٔ همکاری صمیمانه میان امریکا و گونز باخ، امروزه میلیونها نفر می‌توانند نواهای دلپذیری را که آلبرت شوایتزر با ارگ محبوب خودنواخته است بشنوند .

۱۶

افتخارات و سختیها

شهرت جهانی این مرد سالخورده ، خلوت او را در زادگاهش برهم می‌زد.

مردم از هر دسته به‌دیدارش می‌شتافتند : از پیشوایان و سیاستمداران مذهبی گرفته تا پزشکان و موسیقیدانان و نقاشان ، از مجسمه سازان و دانشجویان تا سوداگران و کشاورزان. مادر پادشاه بلژیك نیز به دیدنش آمد.

روزانه صدها نامه ، که نیمی از آنها از افراد درمانده بود ، به او می‌رسید.

خانهٔ کوچك او به کندوی عسل همانند شده بود. اهل خانه برای تأمین آسایش مردی که در اندیشهٔ رفاه همگان بود، به جان می‌کوشیدند . آنها ، در اجرای دستور اکید دکتر ، سعی می‌کردند هرکه را به دیدار او می‌آید بپذیرند. در عین حال مراقب بودند تا او دقایقی چند از استراحت و تنهایی بهره‌مند گردد.

هروقت به میهمانی گفته می‌شد که دکتر در خانه نیست یا بسیار گرفتار است، آلبرت شوایتزر که از اتاق خویش ناظر این جریان بود ناگهان ظاهر می‌شد ؛ در برابر نگهبانان حیرتزده‌اش مهمانی راکه‌تقریباً جواب گفته بودند به درون می‌خواند .

از تمام واردان بگرمی پذیرایی می‌شد . چهل سال بود که امور خانه‌داری آنجا به عهدهٔ نزدیکترین همکار دکتر، بانو امی مارتن بود . این بانو همه روزه به عدهٔ پیش‌بینی نشده‌ای از مهمانان شام و ناهار می‌داد.

آلبرت شوایتزر معمولا یا با همسر رنجورش یا تنها در اتاق خویش غذا می‌خورد . غذای او بسیار ساده و اندك و عبارت بود از مقداری میوه و گردو و حبوبات . اما پیش از اینکه مهمانان از غذا دست کشند، برای گفتگو با آنان به اتاق کوچك ناهارخوری می‌-

رفت. نسب و ملیت مهمانان هرچه بود، همیشه مطالبی مناسب مجلس بیان می‌داشت . حافظهٔ شگفت‌انگیز وی به او یاری می‌کرد تا حوادث و مشاهدات بیشمار خود را نقل کند . در موضوع صحبت نیز هرگز دچار اشکال نمی‌شد ؛ زیرا کمتر حرفه و صنعتی بود که شخصاً به آن دست نزده یا علاقه‌مند نبوده باشد.

یك بامداد ، فرش‌فروش رهگذری اتومبیل خود را در مقابل خانهٔ .و متوقف ساخت. آلبرت شوایتزر در خانه را باز کرد و از دیدن قالی‌هایی که برای فروش به‌وی عرضه شد در شگفت ماند . با ملایمت‌به فروشنده گفت که قالی لازم ندارد . آنگاه به گفتگو دربارهٔ فرش پرداخت ، برای پاك کردن و شستن آن چنان دستورهای سودمندی به فروشنده داد که وی پرسید: «آیا آقا تاجر فرش هستند ؟» وقتی فهمید مخاطبش همان دکتر آلبرت شوایتزر شهیر است، زبانش از تعجب بند آمد .

مسافرانی که دوربین عکاسی داشتند ، و همچنین خبرنگاران جراید ، از شوایتزر درخواست می‌کردند که از او عکس بگیرند . درحالی‌که از تقاضاهای پایان ناپذیر مهمانان ناراحت می‌شد ، بردباری او در برابر عکاسان جراید شگفت‌آور بود . به عقیدهٔ وی رفتار اشخاص نامدار با عکاسان خوب نبود . در این مورد

می گفت : «عکاسان به میل خود یا به خاطر من به‌اینجا نمی‌آیند ؛وظیفهٔ آنان چنین ایجاب می کند . از این‌رو من باید با آنان همکاری کنم . چرا زندگی را براشخاص نازبینی که چنین پیشهٔ دشواری دارند ناگوار سازیم؟»

هنگام عکسبرداری ، هر حالتی را که از جانب عکاسن پیشنهاد می‌شد ، مادام که طبیعی و عادی بود، بابردباری می‌پذیرفت. می گفت:«می‌خواهید من‌بنشینم، بایستم، راه بروم ؟ بسیار خوب !» اما همینکه عکاسان از او می‌خواستند که حالتی ساختگی به خود بگیرد، مثلا تظاهر به صحبت با شخصی بکند ، با مخالفت شدید او روبه‌رو می‌شدند. می گفت : «من هرگز تظاهر به انجام کاری نمی کنم. به‌من بگویید چه‌حالتی در برابر دوربین داشته باشم، اما از من توقع تظاهر نکنید.»

شوایتزر مدل مطلوب نقاشان و مجسمه سازان بود . به سبب موی برپشت و سبیل کلفتش ، سرمجسمهٔ او گاه به سر ژوزف استالین شبیه می‌شد . به‌همین سبب، روزی مجسمه این دکتر مهربان از جانب گروهی از ضد کمونیستهای خشمگین سنگباران شد . شوایتزراز شنیدن این ماجرا بسیار خندید.

زندگی آلبرت شوایتزر ، توأم با زهد وریاضت بود. صرف یك دینار اضافی برای شخص خودش اورا

رنج می‌داد ؛ اما نسبت به دیگران ، مخصوصاً درمورد بیمارستانش ، بسیار بخشنده و بلند نظر بود. شصت خانواده به آن بیمارستان متکی بودند. برای آنها بی‌دریغ خرج می کرد؛ اما در مورد خودش ، به اندك قناعت می‌ورزید.

تمام مسافرتهایش را با قطار درجه سه انجام می داد. از این رو در سفرهای طولانی‌ناچار بود چندشبانه روز روی یك نیمکت چوبی بنشیند . در پاسخ دوستی که برای سلامت او نگران شده و سبب این کار را پرسیده بود گفت: «من به اینجهت با درجه سه مسافرت می کنم که قطار درجهٔ چهار وجود ندارد!»

صرفه‌جویی او چندان بود که‌برای نوشتن نامه‌های شخصی هرگز اوراق تمیز به کار نمی‌برد؛ برای این منظور از هرتکه کاغذی یا از پشت اوراق چاپی استفاده می کرد.

از هرگونه اتلاف و تفریط بیزار بود. با کاردانی خاصی، برای اشیای به ظاهر بی‌مصرف، مانند درقوطی و جعبه مقوایی کهنه و تکه سیم و هرنوع خرده ریز دیگر ، مورد استعمالی می‌یافت. هرگز از یاد نمی‌برد که در جنگل هر شیء ناچیزی بسیار ارزنده است.

لباسهایش در کهنگی مشهور بود . از کفشهایش تا آخرین حد امکان استفاده می کرد . شنل سیاه و

کلاه مچاله‌اش لااقل سی‌سال به او خدمت کرده‌بودند. نیمتنه‌های سفید کتانی‌اش نخ‌نما و وصله‌دار بود، اما همیشه پاك می‌نمود. یك‌دست کت و شلوار مشکی و دیدنی داشت که سالیان دراز در مواقع‌رسمی پوشیده بود. این کت و شلوار در سال ۱۹۱۵ به‌وسیلهٔ خیاط دهکدهٔ گونزباخ دوخته شده بود. هم دوزندهٔ سرفراز وهم دکتر فروتن آن‌را برای مواقع مهم و تشریفاتی مناسب می‌دانستند!

آلبرت شوایتزر، هر روز پیش از رفتن به کلیسا یا رو به شدن به گردش روزانه، به آشپزخانه می‌رفت. خرده استخوانها و ته مانده‌های غذا را برمی‌داشت و در راه به سگان می‌داد؛ از شادی آنها لذت می‌برد. با هر زارعی که سر راه می‌دید سخن می‌گفت، اسب او را نوازش می‌کرد و از سلامتش می‌پرسید. گاه‌گاه در سربالایی تپه‌ای ارابه‌ای را در حرکت وارابه‌ران را بر جای خود نشسته می‌دید، بی‌درنگ به او می‌گفت: «در سربالایی باید پیاده شوی واسب را بانوازش به پیش رفتن تشویق کنی!»

شوایتزر در پیری نیز چون دوران کودکی، حیوانات را دوست می‌داشت، هرگاه آنها را مورد حمله یا لاقیدی می‌دید، اعتراض می‌کرد.

در یك مورد، دلبستگی‌اش به حیوانات، او را سخت به خشم آورد.

در سال ۱۹۵۲ بزرگترین افتخاری که کشور فرانسه به فرزندان نامی خود ارزانی می‌دارد نصیب شوایتزر گردید. این افتخار عضویت درفرهنگستان فرانسه بود.

فرهنگستان فرانسه در سال ۱۶۳۵ به همت «کاردینال ریشلیو» تأسیس شد. منظور از آن، بزرگداشت زبده‌ترین مردان فرانسه در رشته‌های ادبیات و اخلاق‌و علوم بود. اعضای آن «جاوید مردان» نامیده می‌شدند. در این فرهنگستان، چهل کرسی به نویسندگان و شاعران و چهل کرسی به دانشمندان اختصاص داشت. هروقت یکی از اعضای فرهنگستان می‌مرد، جانشینی برای وی انتخاب می‌گردید. مراسم این انتخاب، طبق سنت دیرین، با شکوه و جلال فراوان برگزار می‌شد.

نگهبانان سواره در برابر بنای فرهنگستان رژه می‌رفتند و اعضای فرهنگستان با فراك سبزرنگ ملیله‌دوزی و کلاههای پردار دوشادوش یکدیگر واردمی‌شدند. شوایتزر، در این مراسم نیز با همان کت وشلوار سیاه کهنه، که شرحش گذشت، شرکت می‌جست.

اعضای جدید می‌بایست سخنرانی مبسوطی ایراد کنند. این سخنرانیها بعداً چاپ و منتشر می‌شد و جزء آثار معتبر به شمار می‌رفت. آلبرت شوایتزر برای‌تهیه

نطق خویش دربارهٔ «تحول علم اخلاق» ماهها زحمت کشیده بود.

در روز ورود به پاریس برای عضویت در مجمع «جاویدمردان» روزنامه‌ای خرید. در آن روزنامه، مطالب زیر با عناوین درشت اعلام شده بود: «میهمانان رئیس جمهور به شکار می‌روند، شاهزادهٔ هلندی به بزرگترین افتخار رسید: ۱۴۵ حیوان شکار کرد!»

شوایتزر سخت خشمگین شد. چرا می‌بایست رسم وحشیانهٔ شکار با سگهای شکاری شجاعت به شمار آید و مورد تجلیل قرار گیرد!

پس از سخنرانی در برابر آن جمع برگزیده، جمله‌ای چند نیز دربارهٔ کارناجوانمردانهٔ شکار ادا کرد. هیچ نیندیشید که انتقاد او شامل رئیس جمهور فرانسه و میهمانان او ـ اعضای خاندان سلطنتی ـ می‌شود. آنچه در نظر او اهمیت داشت، حمایت از حیوانات بود.

پس از پایان مراسم عضویت، رجال عالی مقام و اعضای فرهنگستان ضیافتهای مجللی برای شام ترتیب می‌دادند؛ اما آلبرت شوایتزر فقط چند تن از دوستان صمیمی خود را به یک رستوران کوچک و قدیمی پاریس به نام کافهٔ ولتر دعوت کرد. نیم قرن پیش، شوایتزر غالباً در آنجا غذا می‌خورد. در آن میهمانی به روزگار

گذشته افتاد؛ با خود گفت: «دخترم در همین رستوران برای اولین بار دستور غذا داد و نخستین انعام را پرداخت!»

غذای آن رستوران خوب نبود؛ با این‌حال شوایتزر از میهمانان خود خواهش کرد همه چیز بخورند تا صاحب آن آزرده خاطر نگردد. میهمانان فقط به خاطر شوایتزر به آنجا رفته بودند نه برای غذا. شوایتزر که در آن شب بسیار خوش بود، بسیار مجلس آرایی کرد.

در سال ۱۹۵۲ جایزهٔ صلح نوبل به‌شوایتزر اعطا شد. بنیانگذار این جایزه یکی از ثروتمندان و مخترعان و صاحبان صنایع سوئد به نام آلفرد نوبل بود که در ۱۸۹۶ دیده از جهان بست. شهرت و ثروت او از اختراع دینامیت حاصل شده بود. نیروی کشندهٔ این مادهٔ سهمگین چندان زیاد بود که گمان می‌رفت جنگ را از میان بردارد؛ برخی می‌پنداشتند که هیچ ملتی جرئت استعمال آن‌را نخواهد داشت.

آلفرد نوبل، پس از دادن این سلاح دهشتناک به جهان، کوشید تا دانشمندان را به خدمت در راه صلح و پژوهش دانش محض برانگیزد. مقرر داشت تا هرسال از ثروت هنگفتش جوایز شایانی به سزاواران ـ کسانی که در راه علم و ادب و بشر دوستی کوشیده‌اند ـ اعطا

گردد.

هنگامی که جایزهٔ صلح به آلبرت شوایتزر تعلق گرفت، وی در افریقا بود. برادرزاده‌اش، که در آن موقع با او به سر می‌برد، این مژدهٔ بزرگ را ازرادیو شنید. با آنکه پاسی از شب می‌گذشت، به اتاق عمویش دوید؛ بی‌درنگ با شور و شعف به‌وی تبریك گفت: شوایتزر خندید و گفت: «پس انتظار به پایان رسید، چه خوب!» در آن لحظه، این برای او خوشترین خبر بود.

صبح روز بعد، هنگامی که روزنامه‌ها خبر مربوط به برندهٔ جایزهٔ صلح نوبل را به‌جهانیان اعلام‌می‌داشتند، گیرندهٔ جایزه در لامباره سرگرم تمیز کردن آغل آهوان بود. این کار دشوار می‌بایست هرسه با چهار ماه یك‌بار انجام گیرد. سرگین آهوان، کود بسیار خوبی بود؛ اما آهوان از ورود اشخاص به آغل، سخت ناراحت می‌شدند. به همین سبب شوایتزر شخصاً براین کار نظارت می‌کرد؛ هنگام نظافت محوطه، آهوان را گرد می‌آورد و آنها را می‌نواخت.

شوایتزر شادی خود را از دریافت جایزه به طرق گوناگون نشان می‌داد. مثلا هنگامی که با سگ دست‌آموزش تسو-تسو به گردش میرفت، به او می‌گفت: «دیگر باید از شکار دست برداری! جایزهٔ صلح‌نوبل

به ما داده شده؛ اگر رفتار تو پسندیده نباشد، پول را از ما پس می‌گیرند. تو خوب می‌دانی که برای‌جذامیها تا چه حد به این پول نیازمندیم. پس بهتر است مواظب رفتار خود باشی!»

رسم براین بود که برندگان جوایز نوبل به‌کشور نروژ مسافرت کنند و جایزهٔ خود را طی‌تشریفات‌خاصی بگیرند. اما این پزشك ۷۷ ساله، که‌در بیمارستان‌جنگل بسیار گرفتار بود، مجال رفتن به نروژ را نداشت. از این‌رو ناچار بود که سفر خود را تا سال آینده، که می‌بایست برای گذراندن مرخصی خود به اروپا برود، به تأخیر اندازد. درخواست او در این مورد پذیرفته شد.

در نوامبر سال ۱۹۵٤ آن «لباس سیاه نازنین» بار دیگر از جامه‌دان بیرون آمد. شوایتزر، درحالی‌که آن لباس را با پیراهن یقه آهاری و پاپیون مشکی پوشیده بود، در اسلو جایزهٔ نوبل را از دست هاکون پادشاه نروژ دریافت‌داشت.

در پایان مراسم توزیع جوایز، شوایتزر سخنرانی جالبی در موضوع‌بسیارمهمی‌ایراد کرد؛ مسائل‌ومشکلات بشر را در قرن اتم بیان داشت و تشریح کرد که چگونه اختراعات خارق‌العاده، انسان‌را ازجادهٔ تمدن‌دورساخته

و به توحش سوق داده است، و احیای معنویت را لازم شمرد. قریب یك ساعت ایستاده سخنرانی کرد، کاری که برای مردی به سن او دشوار بود. در پایان ، برای رفع مشکلات کنونی از وجدان جهانیان استمداد جست.

جایزهٔ نوبل ، افتخاری را که شوایتزر سزاوار آن بود، نصیبش ساخت و پول هنگفتی نیز به او رساند. این پول موهبتی بزرگ برای بیمارستان بود. سرانجام شوایتزر توانست به آرزوی دیرین خود، که ساختن دهکده‌ای برای جذامیان بود، نایل آید. در آن دهکده، جذامیان جدا از مردم دیگر می‌توانستند راحت‌تر و خوشتر از گذشته زندگی کنند.

امتیازات و افتخارات، پیاپی نصیب شوایتزر می‌شد. دانشگاه معروفی نبود که درجهٔ افتخاری به او اعطا نکرده باشد.

در سال ۱۹۵۵ ، شوایتزر به لندن دعوت شد و در کاخ باکینگهام «نشان لیاقت» را از دست ملکه الیزابت دریافت کرد. این یکی از ممتازترین نشانهایی است که از طرف پادشاه انگلستان اعطا می‌گردد. شمارهٔ انگلیسیانی که به دریافت آن مفتخر می‌شوند، در هیچ زمان نباید از ۲۴ تن تجاوز کند. یگانه فرد غیر انگلیسی دیگری که به دریافت این نشان نایل شده آیزنهاور رئیس جمهور

پیشین امریکاست.

شوایتزر در لندن در مهمانخانه اقامت نکرد؛ ترجیح داد از مهمانان برجستهٔ خویش در یك کافهٔ کوچك و دنج پذیرایی کند. صاحب این کافه از دوستان آلزاسی او بود.

اهالی انگلستان که همواره هوا خواه آلبرت شوایتزر بودند، از بودن او در آن کشور شادمان گشتند. روزی هنگامی که در خیابان مشغول قدم زدن بود ، شخصی دست به شانهٔ او زد و گفت: «آفرین، رفیق، کار تو قابل تقدیر است!» شوایتزر با لبخند زیرکانه‌ای پاسخ داد : «در تمام مدتی که به مدرسه می‌رفتم، هیچ کس چنین تمجیدی از من نکرد!»



۱۷

عظمت آلبرت شوایتزر

شهرت و افتخار، اخلاق آلبرت شوایتزر را دگرگون نکرد. او هنوز هم زندگی بسیار ساده‌ای را در میان بومیان افریقا می‌گذراند. لامبارنه، همچنان خانه و آسایشگاه او بود، و هنوز هم هست.

در ژوئن ۱۹۵۷، همسرش هلن که به علت بیماری به سویس رفته بود، در همانجا بدرود حیات گفت.

جنازه‌اش را برای تدفین به لامبارنه فرستادند.

روزی که شوایتزر به آرامی دربارهٔ مرگ صحبت می‌کرد گفت: «اگر در سفرهایی که به گونزباخ می‌کنم، مرگم فرا رسد؛ آرزو دارم که آرامگاهم در کنار بستگانم، در گورستان گونزباخ، باشد؛ اما اگر در افریقا به خواب ابدی فرو روم، میل دارم در لامبارنه به خاک سپرده شوم. بسیار بجاست که انسان در همانجا که از پی در می‌آید به خاک سپرده شود. چه‌فرق‌دارد، همه‌جا زمین خداست!»

بزرگترین آرزوی او این بود که پس از مرگش بیمارستان او همچنان به‌کار ادامه دهد و روزبه‌روز توسعه یابد.

دربارهٔ مسائل مهم روز، همواره از آلبرت‌شوایتزر پرسشهایی می‌شد. او با اعتراف به اهمیت این مسائل، از تفسیر دربارهٔ مرامهایی که در دنیا نفاق افکنده است خودداری می‌کرد به عقیدهٔ او، ایجاد‌تفاهم متقابل ممکن است، به شرط آنکه بیم و اغراض به دور افکنده شود و مفاهیم واقعی حیات احیا شوند. وی می‌گوید: «ما آرمانهای بزرگ و درارج انسانی‌را ازدست‌داده‌ایم؛ می‌بایست راه خود را به‌سوی انسانیت بازیابیم.»

«اما، دکتر، چگونه می‌توان‌این راه را بازیافت؟»

«خیلی واضح است: از طریق مهربانی وسادگی»

راز عظمت آلبرت شوایتزر در چیست؟

در اعتقاد او به عمل نه حرف. آنچه را که دیگران فقط بر زبان می‌رانند، آلبرت شوایتزر اجرا می‌کند. او وجود خویشتن را وقف خدمت به همنوعان ساخته است.

در خلوص و صداقت کامل او. ظاهر و باطنش یکی است؛ از تظاهر بیزار است؛ معتقد است که همهٔ مردم باید همواره چنین باشند.

در تحمل مشقات. طی سالیان دراز با موانع و مشکلات مبارزه کرده و به نیروی ایمان و اراده بر آنها چیره شده است.

در شهامت او. حتی در سخت‌ترین شرایط، از دستورات وجدان خویش با کمال شهامت پیروی کرده است.

در سادگی او. تعالیم او برای ساده‌ترین افراد قابل درک است. با صراحت سخن می‌گوید؛ وجدان، عقل سلیم، و دلها را جلب می‌کند.

در خوش‌بینی او. با آگاهی از رنجها و بدبختیهای بشر، وجود خویش را وقف تسکین این آلام ساخته است. با وجود این قلباً فردی خوش‌بین است.

در ایمان او نسبت به نیروی آرمانها. جوانان در سراسر جهان، نه تنها از سخنان آلبرت شوایتزر بلکه از اعمال او الهام می‌گیرند. اما، آلبرت شوایتزر خواستار پیرو

و مرید نیست؛ آرزومند است که هر کس در وجود خویشتن قدرت واقعیت دادن به آرمانهای خویش را بیابد و بپرورد.

در عشق او به زندگی و موجودات زنده. همواره به دیگران یاری کرده است که زندگی را دوست بدارند. تمام جانداران را گرامی شمرند.

در ایمان او به اینکه بذر محبت هرگز بی‌ثمر نمی‌ماند، همان‌گونه که اشعهٔ خورشید هرگز به هدر نمی‌رود.

در ماجرای شگفت‌انگیزی که از تحقق دادن به آرمانهای خویش به وجود آورده است.

سرنوشت بیمارستانش بیش از هرچیز آلبرت شوایتزر را به خود مشغول می‌داشت. به همین سبب تصمیم گرفت که یک پزشک جوان سویسی، دکتر والتر مونز، را به عنوان جانشین خود تعلیم دهد. وی از هر جهت مورد اعتمادش بود. آلبرت شوایتزر می‌دانست که می‌تواند به وفاداری دخترش، رنا، و پرستاران صدیق و از خود گذشته‌اش نیز اطمینان داشته باشد.

نودمین سالروز تولد او در ژانویه ۱۹۶۵ برگزار شد. در سپتامبر همان سال پیرمرد ناگهان از پا درآمد او رنج نمی‌برد، فقط توان خود را از دست داده بود. به آرامی بر تخت کوچک خود دراز می‌کشید و کار-

کنان وفادار بیمارستانش صفحه‌های موسیقی باخ را که سخت مورد علاقه‌اش بود برایش می‌نواختند. روز چهارم سپتامبر ۱۹۶۵، آلبرت شوایتزر درگذشت و بومیان و کارکنان بیمارستان، گریان و اندوهناک او را در کنار همسرش به خاک سپردند. تنها یک صلیب چوبی بر گور او خودنمایی می‌کرد.

خبر مرگش از طریق تلویزیونها، رادیوها، و روزنامه‌ها در سراسر جهان پیچید. هیچ پادشاهی هیچ سرداری، و هیچ مرد مشهوری در عصر ما به اندازهٔ «دکتر بزرگ» جنگل افریقا مورد محبت و ستایش نبوده است

مدفن او اینک به‌صورت نوعی زیارتگاه درآمده است یکی از بومیان سالخورده می‌گفت: «اگر گورنها خبر داشتند، آنها هم به اینجا می‌آمدند و می‌گریستند...» □



دکترشوایتزر هنگام مصاحبه با آمینا دانیل، نویسندهٔ کتاب (درنخستین سفر شوایتزر به‌امریکا)



بالا: ورود بیماران به بیمارستان

پایین: نمای بیمارستان از رودخانه



در شب گرم جنگل، دکتر شوایتزر مشغول تمرین قطعاتی است‌که بعداً برای ضبط با ارگ گونزباخ خواهد نواخت.

خیابان اصلی بیمارستان . اتاقهای عمل ومشاوره در سمت چپ و تختهای استراحت بعد از عمل در سمت راست قرار دارد. بیماران به انتظار نوبت نشسته‌اند

دکتر شوایتزر با قیافه‌ای مضطرب و شفقت‌آمیز مشغول معاینه یک‌بیمار خردسال است



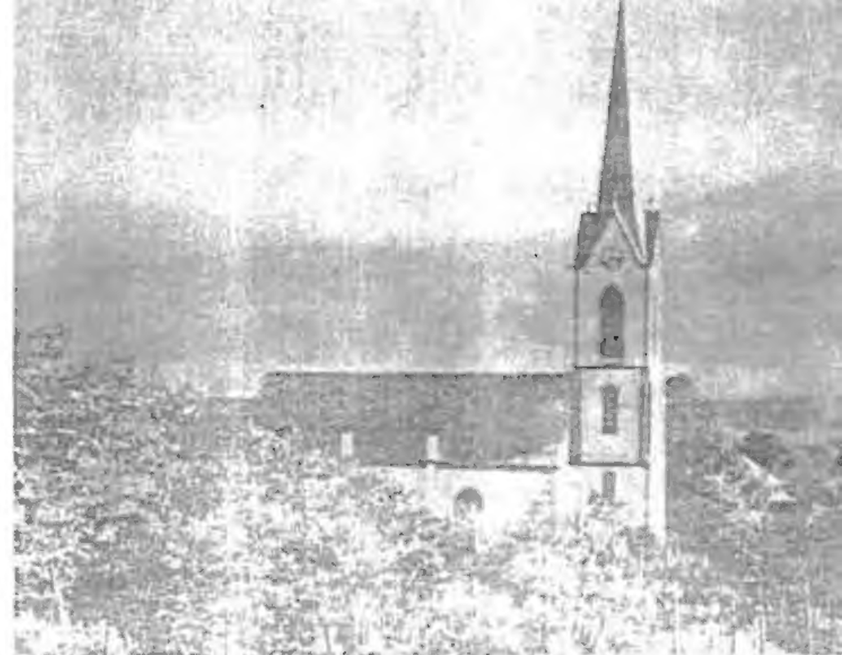


لنگرگاه قایقهای بومیان در کنار بیمارستان دکتر شوایتزر

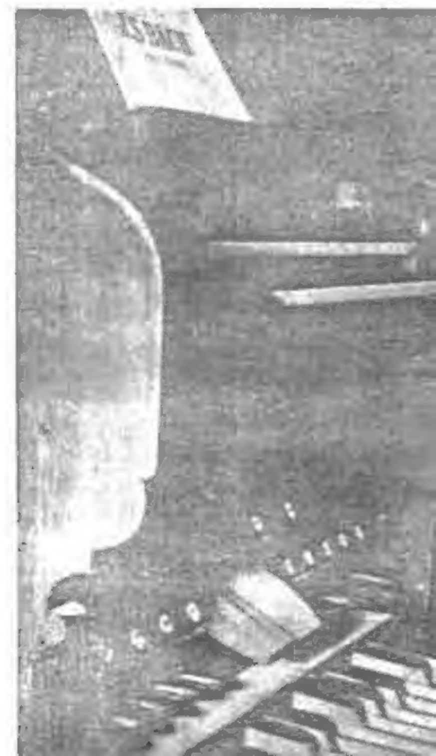


دکتر شوایتزر پشت میز تحریر خود در لامبارنه با گربهٔ دست‌آموزش

دکتر شوایتزر برای نصب توری پنجره بادستیارش همکاری‌می‌کند



کلیسای کوچک دهکدهٔ گونزباخ در آلزاس
که پدر دکتر شوایتزر مدت چهل سال
کشیش آن بود



ارگ کلیسای گونزباخ که طبق نظر
شوایتزر ساخته‌شده و به عقیدهٔ او بهترین
ارگ‌هاست



دکتر شوایتزر و آهوی دست‌آموزش، ژان باتیست



ورود کشتی حامل دارو و برنج و چوب، اهدایی دوستان به بیمارستان



بالا: آفتاب‌پرستی‌که بومیان آورده‌اند ، باب آشنایی را با دکتر شوایتزر می‌گشاید

پایین: بیماری با تخت روان به بیمارستان حمل می‌شود

